

ریچارد رایت **مردی که**

بشپیکاگورفت

فریدون ایل بیگی



وژیه

□ نفرت و انزجار ناشی از تبعیضات نژادی زندگی سیاهان را در مرحله‌ای پست‌تر از زندگی سفید پوستان قرار داده است و هر سیاه پوست بر اثر همان رؤیاهای سفید پوستان برانگیخته شده و به هیجان می‌آید ، ولی بخاطر شناسائی و دریافتی که به ناچیزی و حقارت آنها دارد ، می‌کوشد که به اعماق قلب خود بگریزد ؛ زیرا همین احساس ناچیزی و حقارت است که وحشت و گوشه‌گیری را به او عرضه می‌دارد.

از متن کتاب

مردی که به شیکاگو رفت

اثر :

ریچارد رایت

نویسنده سیاه پوست امریکائی

ترجمه :

فریدون ایل بیگی



سازمان کتابهای پرنده آبی

تهران - میدان شهناز - سازمان انتشارات اشرفی تلفن ۷۴۰۵۳

چاپ اول □



حق چاپ محفوظ است

چاپ این کتاب در مرداد هزار و سیصد و چهل و شش در چاپ پیروز
به انجام رسید

مردی که به شیکاگو رفت

- مقدمه مترجم ۵
- مردی که طغیان آب را دیده بود ۹
- مردی که به شیکاگو رفت ۲۷
- مردی که می‌پنداشت خدا : اینجوری نبود ۱۱۳
- مردی که عظیم الجثه ، سیاه و خوش قلب بود ۱۷۳

□ « ریچارد رایت » به سال ۱۹۰۸ در ایالت می‌سی‌سی‌پی متولد شد .

□ اولین رمانش **بچه‌های عموتوم** را به سال ۱۹۳۷ نوشت . ناقدان آمریکائی و اروپائی از او به عنوان « بزرگترین نویسنده سیاه پوست زمان ما » یاد می‌کنند .
بچه‌های ولایت و بچه‌های سیاه را متعاقب آن نگاشت ...
□ **رایت** در آمریکا آن ارزش و مقامی را که شایسته او بود، نتوانست بدست آورد و از این جهت تصمیم گرفت ایالت متحده را ترک گوید .

□ در سال ۱۹۴۶ به پاریس رفت و تا پایان زندگی یعنی

تا ۳۰ نوامبر ۱۹۶۰ در آنجا اقامت گزید ... فراری و بخصوص ماهی قرمز را از بهترین آثار او می‌دانند ...

□ رایت را به حق « سخنگوی ۲۵۰ میلیون سیاه‌پوست آفریقا و دنیای جدید » نام نهاده‌اند، وی تحقیقات و تبعات فراوانی صورت داده‌است که در میان آنها از قدرت سیاه‌پوست، اسپانیای مرتد و سفید پوست گوش بده ! ... را نام می‌توان برد ...

□ ریچاردرایت در همه نوشته‌های خود کوشیده است که وجدان مردم غرب را در برابر مسئله تبعیضات نژادی قرار دهد .

□ آخرین اثر او مجموعه هشت نوول تحت عنوان « هشت مرد » است ، رایت در این نوول‌های هشتمگانه خود کوشیده است که با مطالعات و تبعات بسیار محکم و منطقی ، تقدیر تاریخی برادران سیاه‌پوستش را بازگو کند .

□ رایت در این هشت نوول، غمها و شکنجه‌های عظیم سیاهان را به طرزی بسیار غم‌انگیز و در عین حال عریان نشان

می‌دهد. بگمان من او بزرگترین نقاش زندگی غم‌آلود و تأثرانگیز سیاهان است. **رایت** در این نوول‌ها خشم و هزل و جبر و نرمش و تراژدی را با هم درآمیخته و عمیق‌ترین، باریک‌ترین و پیچیده‌ترین مسائل نژادی را به طرز بسیار روشن و شفاف مورد بررسی قرار داده است.

□ در اینجا چهار نوول از این هشت نوول را ترجمه کرده‌ایم.

□ بگمان من اگر روزی جامعه امریکا و دو کشور نژادپرست افریقا بخواهند خود را از این ننگ تاریخ برهانند، مطالعه آثار این نویسنده متفکر و اندیشمند و باریک‌بین، کمک‌های شگفت‌آوری به آنها تواند کرد. زیرا **رایت** بهتر از هر کس دیگر به عمق تراژدی سیاهان راه یافته است.

مترجم

مردی که طغیان آب را دیده بود

وقتی که طغیان آب فروکش میکند،
ساحل نشینان مفلوک کنارۀ رود،
بایستی زندگی را از هیچ شروع کنند.

بالاخره طغیان آب فروکش کرد . پدری سیاه پوست ،
مادری سیاه پوست و دختر کی سیاه پوست در حالیکه به انتهای طنابی
باریک گاوی خسته را بدنبال خود میکشاندند ، به سنگینی در
میان مزارع گل آلود راه میپیمودند . برای آنکه لنکهای باری را
که بر دوشهایشان سنگینی میکرد کمی جا بجا کنند در قلّه تپه‌ای
متوقف شدند . تا چشم کار میکرد ، خاک از توده اشیاء آب آورده‌ای
که طغیان بر جا گذاشته ، پوشیده بود . دختر خردسال انگشت
لاغرش را بلند کرد ، کلبه محقر پوشیده از گل ولایی را نشان داد و
گفت :

– نیگا کن . پاپا اون خونه مانیس ؟
مردشانه هائی قوز کرده داشت و زیر پیراهن مستعمل و
نخ‌نماو آبی رنگی پوشیده بود . چشمهای حیرت زده اش را بلند کرد
بدون آنکه هیچیک از ماهیچه های صورتش حرکت کند و تقریباً
بی آنکه لبهایش تکان بخورد جواب داد :

مردی که طغیان آب را دیده بود

- چرا .

مدت پنج دقیقه نه سخنی بر لب آوردند و نه حرکتی کردند .
در آنجائی که قرار داشتند آب بیش از دو متر بالا آمده بود . هر
درخت ، هر جوانهٔ علف ، هر تهٔ چوب ، نشانی از طغیان را با خود
بهمراه داشت . گل زرد و خشک شده ، ترك خورد گیهای ظریفی که
اینجا و آنجا بروی زمین وجود داشت و به تار عنکبوتی میمانست ،
جوش زده بود . بر مزارع عریان باد بهاری بهمراه رگباری تند
وزیدن داشت .

آسمان ؛ بلند ، آبی و پر از ابرهای سفید بود . غرابتی از
آغاز روز بر همه چیز صیقل میداد .

زن آهی کشید و گفت .

- لانهٔ مرغ و جوجه ها دیگه وجود نداره !

مرد آهی کشید و گفت :

- طویلهٔ خو کها هم همینطور .

بی ترش روئی صحبت میکردند .

- حدس میزنم که همهٔ مرغها غرق شده باشن :

- همینطور .

دختر کوچولو گفت :

- خونهٔ همیس فلورا هم دیگه نباید سر جاش باشه .

به تودهٔ درختان ، به نقطه‌ای که منزل همسایه‌شان ، همیس

فلورا ، در آنجا قرار داشت ، چشم دوختند .

- پروردگارا !

- تصور میکنی کسی بدونه اونا کجا هستن ؟

- منم همین سؤالو از خودم میکنم .

مرد ، از سرازیری پائین رفت . مرددانه توقف کرد و گفت :

- از اینجا ، به جاده وجود داشت .

ولی اکنون دیگر جاده‌ای وجود ندارد ، هیچ چیزی جز

گستره وسیعی از گل و لای زرد رنگ و مضرس .

زن فریاد کشید :

- قوم گوش بده . نیگا کن . به تیکه از درخونه مون . اوناش !

در تا نیمه ، در زمین فرو رفته بود . لولائی زنگ زده که به

انگشت تنها و خشکیده‌ای شباهت داشت ، از آن جدا شده بود . توم ،

لولارا از جایش کند و آنرا در دست گرفت . قصد خاصی از کندن

و در دست گرفتن آن نداشت . در حالی که آنرا بشدت توی دستش

میفشرد به سادگی سر جایش باقی ماند . سر آخر لولا را بزمین

انداخت ، سرش را بلند کرد و گفت :

- بیاین راه بیافتیم تا ببینیم که چه کار میشه کرد .

چون کلبه‌شان تقریباً توی گودی بود از این نظر زمینهای

که در حوالی آن وجود داشت ، نرم و لزج بود .

مرد گفت :

- های ، گونی آهک رو بده بمن .

در حالیکه به آرامی خانه را دور میزد با انگشتان ضخیمش

مردی که طفیان آب را دیده بود

بروی خاک نرم، آهک میپاشید و هر قدمی که برمیداشت، گل، زیر کفش‌هایش نفس میکشید. وقتی که به نقطهٔ اولی بازآمده‌نوز گونی آهک کاملاً خالی نشده بود. مرد برای آنکه باقی ماندهٔ آهکها را به مصرف برساند گونی را مقابل در ورودی خانه تکانید. ذرات ریز و ظریف آهک در میان اشعهٔ خورشید میرقصید و میدرخشید.

مرد گفت :

- با این کار مث اینکه وضع کمی رو بر راه شده باشه .

های سفارش کرد:

سال (۱) ، مواظب باش . سعی کن توی گل ولای نیفتی . شنیدی چی گفتم ؟
- آره مامان .

پله‌ها ناپدید شده بودند و توهم برای آنکه های و سال را روی جلوخان چوبی که بمنزلهٔ محل ورود بخانه بود بگذارد آنها را در بغل گرفت . همگی يك لحظه برای تماشای در نیمه باز بر جا باقی ماندند . مرد ، در موقع عزیمت آنها بسته بود . ولی از پاره‌ای جهات ، گشوده یافتن آن از نظروی عادی می نمود .

تیغه‌های کف جلوخان طبله کرده بود . کلبه ، به دورنگ در آمده (قسمت تحتانی ، زرد روشن ؛ قسمت فوقانی خاکستری معمولی) حالت عجیب و غریبی به خود گرفته بود ؛ انگار که این

۱- مخفف سالی Sally

ریچارد رایت

کلبه شبخ آن کلبه قدیمی است ، نه خود آن .

- مای ، پات رو اونجا به آن تیر آخری ببند .

مای ، بابی دقتی و گیجی طناب را گره زد. وقتی که خواستند در را باز کنند ، در با سماجت مقاومت میکرد و مطلقاً خیال باز شدن نداشت . توم ، می بایست شانه اش را به آن تکیه داده ، با همه قدرت خود فشار محکمی به آن وارد کند ولی قبل از آنکه در ، بر اثر ضربات و فشار درهم شکسته شود لازم بود که گل و لای را از اطراف آن بزدایند .

اتاق جلو ساکت و تاریک بود . بوی مرطوب گل و لای به منخرین آنها راه یافت . تنها نصف قسمت فوقانی پنجره بالائی اتاق شفاف مانده بود و از این مربع مستطیل ، روشنائی کدوری به درون اتاق راه می یافت . خاشاک توی گلدان شنا میکرد . چون خطاری گنگ و مبهم ، خط مرتفع و غیر منظمی که بازمانده طغیان آب بود در طول دیوارهای اتاق میدوید .

بوفه ، بطور کج و معوج با کسوهایش به شن نشسته بود و اطرافش بسان نعشی باد کرده بود . تختخواب با تشکش واژگون شده ، به صندوق عظیم الجثه ای شباهت یافته بود که بزوز آن را توی گل و لای فرو کرده باشند . دو صندوق خرد و شکسته شده بگوشه ای افتاده بود . درست مثل اینکه برای حفاظت و جلوگیری از خراب شدن و از بین رفتن آنها یکی را توی دیگری چپانیده باشند .

توم گفت:

مردی که طغیان آب را دیده بود

- بریم آشپزخونه رو تماشا کنیم .
لوله بخاری ناپدید شده بود، ولی تنه آن همچنان سر جای
خود باقی مانده بود .

- هنوز قابل استفاده س ، فقط باید تمیزش کرد .

- آره .

- ولی میز کجاس ؟

- فقط خدا میدونه .

- حدس میزنم که مٹسایر چیز آ آب اونو با خودش برده باشه .
در عقبی را باز کردند و بیرون را نگریستند . اصطبل ، لانه
مرغها ، خوک دانی شان از بین رفته بود .

- توم ، بهتره که سری به تلمبه آب بزنی و به کارش بندازی
تا ببینیم آب هس یا نه .

تلمبه محکم و پا برجا مانده بود، توم همه قدرتش را روی
اهرم آن ریخت و به کارش انداخت ولی از تویش آب در نیامد .
همچنان به تلمبه زدن ادامه داد تا جایی که اول یک جور سرفه خشک
و میان تهی از آن به گوش رسید و بعد رشته ای آب به زردی گرائیده
از آن جاری شد .

توم نفسی تازه کرد و همچنان به تلمبه زدن ادامه داد و
بالاخره آب سفید رنگ از آن جهیدن گرفت .

- خدایا! به درگاه توشکر که دس کم از آب محروم نشدیم .

- قبل از مصرف کردن لازمه که حتماً اونو بجوشونی .

- آره میدونم .

- نیگاکن پا پا . تبرت اوناش .

توم ، آنرا از دستهای بچه گرفت .

- آره ، الان احتیاجش هم داشتم .

سال ، درحالیکه با قاشق کلها را میزدود ، فریاد کشید :

- چن تا چیز دیگه هم اینجاس .

مای گفت :

- خب ، من میرم به سطل بیارم و شروع کنم به کهنه کشیدن و

نظافت کردن . فرصت رو نباید از دست داد . چونکه امشب مجبوریم

همین جا روی زمین بخوابیم .

وقتی که سطلش را زیر تلمبه پرمیکرد : توم که در طرف دیگر

خانه بود فریاد کشید :

- مای ، نیگاکن ، گاری دستی مو پیدا کردم .

منرورانه گاری دستی اش را که روکشی از گل ولای خشک

شده آنرا پوشانیده بود کشان کشان به کنار تلمبه آورد .

- الانه می شورمش که همه کثافت هاش ازین بره .

سالی گفت :

- من کشمه .

مای گفت :

- ای بابا ! به کم صبر داشته باش جانم ، امروز صبح غذا خوردی .

و رویش را بجانب توم برگرداند و گفت :

مردی که طغیان آب را دیده بود

- خب ، الانه چه کار میخوای بکنی توم ؟
مرد به جای جواب ، مزارع پوشیده از گل ولای را مینگریست .
زن پرسید :
- بر میگرددی پیش بورجس ؟
- حدس میزنم که بهتر باشه .
- غیر از این چه کار دیگه ای میتونی بکنی ؟
مرد جواب داد :
- هیچی . پروردگارا چقدر نفرت دارم از اینکه دوباره سرو
کارم با این سفید پوست بیفته . ایکاش میتونستیم از اینجا بریم . ولی
در حدود هشتصد دلار بهش بدهکارم . علی الحساب باز به یه اسب ،
مقداری آذوقه ، بذر و به یه عالم چیزای دیگه احتیاج داریم . اگه
همین وضع ادامه پیداکنه ، جسم و روح مون روهم باید به این سفید
پوسته پیشکش کنیم .
زن گفت :
- توم هیچ راه دیگه ای وجود نداره ؟
- اگه سعی کنیم بیصدا و یواشکی از اینجا در بریم بهر نحوی
شده گیرمون میآره و تحویل پلیس مون میده .
- وضع مون از بدم بدتر میشه .
سالی ، دوان ، دوان از آشپزخانه بیرون آمد و گفت :
- پاپا .
- چیه ؟

– به تخته توی آشپزخونه هس که سیل اونو با خودش نبرده.

– کجاس ؟

– درس بالای بخاری .

مای گفت :

– ولی کوچولو ، اون بالا که چیزی نیس .

سال ، جواب داد :

– چرا. اون بالا به چیزی هس .

– بریم ببینیمش .

درجای خشك ، دور از دسترس سیل ، جعبه‌ای از کبریت دست نخورده وجود داشت و در کنار آن يك بسته نیمه پر توتون به چشم میخورد. توم يك دانه چوب کبریت را از توی جعبه در آورد و آنرا بردامن زیر پیراهنش کشید. شعله، قبل از آنکه بتواند چوب کبریت را بهزمین بیا نندازد با انگشتانش تماس یافت .

– مای !

– ها ؟

– نیکا کن ! توتون و کبریتم ایناش .

زن ، به دید چشمهایش اعتماد نداشت ، آهی کشید و گفت :

– پروردگارا !

توم ، با چلمنی سیکاری پیچید .

مای بخاری را شست . بدنبال جمع کردن چوب رفت و بدون آنکه با مشکلی مواجه شود بخاری را روشن کرد . بخاری

مردی که طغیان آب را دیده بود

شروع کرد به دود کردن و دود آن چشمهایشان را میگزید .
های آب را برای گرم شدن روی آن گذاشت و به اتاق مقابل
رفت .

شب کم کم داشت فرامیرسید . از توی لنگه بارشان يك چراغ
نفتی در آوردند و روشنش کردند . بیرون ، در سایه روشن غروب ،
پات ، با صدائی حزن آلود ، ماغ میکشید و زنکوله گردنش را به صدا
در میآورد .

های گفت :

- گاو بینوا گشنشه .

- بدون شك چاره ای جز این ندارم که راه بیفتم و برم پیش

بورجس .

هر دو مقابل در ایستاده بودند .

- تووم بهتره قبل از اینکه هوا کاملاً تاریک بشه راه بیفتی .

- آره .

باد ، خوابیده بود . در شرق ، دسته ای از ستارگان آویزان

شده بود .

- تووم اونجا میری ؟

- به گمانم که بهتر باشه .

سالی گفت :

- مامان گشنمه .

- جوجه من یه کمی صبر داشته باش ، مامانت میدونه که گشنه .

..... ریچارد رایت

توم ، سیکارش را بدور انداخت. آهی کشید و گفت :

- عجب به نفر داره نزدیک میشه . اوناش !

- حتماً آقای بورجس .

ارابه‌ای که گل‌همه جایش را پوشانیده بود ، نزدیک میشود .

همهٔ هیکل اسب را گل کاملاً فرا گرفته بود . بورجس چهرهٔ سفیدش

را به بیرون خم کرد . تفی بزمین انداخت و گفت :

- خب میبینم که بر گشتین .

- آره آقا .

- چطور همه چیز حالت در رفتن به خود گرفته ؟

- این حالت در نوع خود به حالت فوق‌العاده نیس آقا .

- از چه بابتی کمیت تولنگه ؟

- خب ، نه اسب دارم و نه چیزی برای خوردن . تنها چیزی

که برام باقی مونده همین گاویس که اونجاس .

- توم میدونی که هشتصد دلار به‌منگازام بدهکاری؟

- آره میدونم آقا . ولی آقای بورجس همیشه به کمیشوتخفیف

و باقیشوبه‌ام مهلت بدین ؟ کاشکی میدونستین که توی چه پیسی‌هم

و به چه وضع بدی گرفتارم .

- توم این بدهکاریت از بابت خوار باری هس که بهت

دادم و خورده‌ای . آنچه بهت دادم از درختم که نچیدم بلکه از

بابتش پول پرداخت کردم .

مردی که طفیان آب را دیده بود

– آره آقا میدونم .

– پسرم این موضوع « تخفیف و مهلت » از محالاته ، اصلاً صحبتش رو نکن .

امروز صبح دو نفر سعی میکردن که برای فرار از پرداخت دینشون توی صورت حساب اردو گاه دس بپرن و به حساب خودشون سرم کلاه بذارن ... منم در مقابل ، اونارو دادم دس پلیس که بندازشون توی هلفدونی . توم من هیچ فکر نمیکردم که از جانب تو ناراحتی برام ایجاد بشه . یه عده از خانواده هام به سرزمین خودشون برگشتن .

بورجس همانطور توی ارا به اش نشسته به حالت انتظار به بیرون خم شده بود . درسکوتی که در آن دور و حوالی حکومت میکرد صدای زنگوله گاواز نوطنین انداز شد . توم سر پا ایستاده و به تیری تکیه داده بود .

های گفت :

– باید بری توم . توی خونه هیچی پیدا نمیشه .

توم به بورجس مینگریست .

– آقای بورجس نمیخوام برایتون روضه بخونم ولی باور

کنین که وضع واقعاً بد و ناگواری دارم . بدبختی من الان خیلی بیشتر از سابقه . باید دوباره از صفر شروع کنم .

– سوار ارا به بشو و با من بیا . بهت آذوقه میدم و در باره

شرایط پرداختش هم اونجا باهم صحبت میکنیم .

ریچارد رایت

توم حرفی نزد . پشتش را به تیرتکیه داد و به مزارعی که از گل ولای پوشیده بود ، خیره گشت .

بورجس پرسید:

– بالاخره میائی یا نه؟

توم جوابی نداد . به آرامی به سمت ارا به رفت و خودش را به درون آن چپاند .

مای آنها را که به راه افتاده بودند مینگریست .

– هرچه زودتر برگرد ، توم .

– چشم .

سالی ، گفت :

– مامان به پاپا بگو برام نون قندی بیاره .

– اوه توم .

توم سرش را ازارا به بیرون آورد و پرسید :

– ها؟

– برای سال نون قندی بیار .

– چشم .

زن ارا به را مینگریست که پشت تپه های ماتمزا و گل آلود

ناپدید میشد . آنگاه آهی کشید و دست سالی را گرفت و به درون

کلبه رفت .

مردی که به شیکاگورفت

صبح وقتیکه از خواب بیدار شدم میزان الحرارة به زیر صفر رسیده بود. خانه برای من به اندازه کوچهای جنوب در فصل زمستان سرد بنظر میرسید. دو برابر حد معمول لباس پوشیدم. در رستورانی غذا خوردم و سوار اتوبوس خط جنوب شهر شدم. پس از رسیدن به مقصد آنقدر در آنجا ماندم که دیگر قیافه سیاهپوستی در پیاده‌روها به چشم نمیخورد. از حدود و مرزهای «کمر بند سیاهان» عبور کرده، در قلمروئی وارد شده بودم که احتمالاً امکان یافتن کار در نزد سفید پوستها وجود داشت. توی کوچها ول می‌گشتم و در عین حال ویتترین مغازه‌ها را از نظر می‌گذرانیدم. در اینوقت در يك خواربار فروشی قشنگ و ترو تمیز اعلانی نظرم را به خود جلب کرد:

به يك پادو نیاز مندیم

داخل مغازه شدم. يك زن خپله سفید پوست به جانب من آمد و

پرسید:

مردی که به شیکاگو رفت

- چی می‌کائید (۱)؟

از صدایش چندشم شد . او یهودی است . همینطور که داشتم فکر میکردم کردار و رفتار وقیحانه‌ای را که سابق بر اینها در ارکانزاس نسبت به دکاندارهای یهودی مرتکب شده ، جارو جنجال‌هایی که به‌راه می‌انداختم با شرمندگی بیاد آوردم .

- فکر کردم که شاید به‌یه پادو احتیاج داشته باشین .

- آگای (۲) هوفمن هنوز بل نکسته (۳) . می‌کائید

منتظلس باسید (۴)؟

- بله خانوم .

- بنشینید (۵)

- نه خانوم متشکرم ، بیرون منتظر شون میمونم .

زن یهودی گفت :

- آخه ییلون سلده (۶)

جواب دادم :

- مهم نیس .

زن شانه‌هایش را بالا انداخت . به پیاده‌رو رفتم و در سرمای تیز و بران ، مدت نیم‌ساعت منتظر ماندم . از اینکه هوای نسبتاً گرم مغازه را از دست داده بودم تأسف می‌خوردم ، ولی دوباره نمی‌توانستم به آنجا بازگردم .

۱- می‌خواهید ۲- آقای ۳- برنکسته ۴- می‌خواهید

منتظرش باشید ۵- بنشینید ۶- بیرون سرده

..... ریچارد رایت

مردی سفیدپوست ، چاق و سر خلووتیان وارد مغازه شد
بارانش را از تن در آورد . بله اوصاحب مغازه بود ...
ازمن پرسید :

- کب سما میکائید کال (۱) بکنید ؟

- جواب دادم :

- بله آقا .

در حالیکه از سؤال قبلی اش حدس میزدم چه خواهد پرسید
گفت :

- گبلا کجا کال میکداید (۲) ؟

- جواب دادم :

- ممفیس در تنسی .

- سا بکن بلادل زنم دل تنسی کال میکد (۳)

تعهد سپردم . کار ساده بود ولی مشاهده کردم که بر اثر عدم
تمرکز ذهنی و حواس پرتی ، يك سوم آنچه بمن میگفتند نمی فهمم .
گوشهای آرام ناحیه جنوبی ام بر اثر تکیه های زمخت و در هم برهم
لحن صدایشان از راه بدر شده بود .

یکروز صبح خانم هوفمن ازمن خواست به مغازه پهلویی که
به یکی از پسر عموهایش تعلق داشت بروم و يك جعبه و جوجه برای

۱- خب شما میخواهید کار... ۲- قبلا .. کار میکردید

۳- سابقاً برادرزنم در تنسی کار میکرد

مردی که به شیکاگو رفت

کینگ، بخرم هیچوقت چنین عباراتی را نشنیده بودم از این جهت از او خواستم که آنرا تکرار کند.

– زن متعجبانه بر سرم فریاد کشید .

– پس سما چی لو (۱) میدونید؟

با خجلت و کمروئی پیشنهاد کردم :

– اگه لطفی بکنین، آنچه میکنم بر ایم بنویسین، منظور تون رو

متوجه میشم .

زن با خشمی ناگهانی فریاد کشید :

– من نوشتن بلد نیستم . پس سما چه جول (۲) پادوئی هستید؟

طوطی وار کوشیدم دنبالهٔ اصواتی را که او به زبان آورده بود

در خاطر من نقش کنم . به مغازهٔ پهلویی رفتم . در حالیکه امیدوار بودم

مرا بی ادب و نخاله تصور نکند و نپندارد که قصد دست انداختنش را

دارم به آرامی گفتم :

– خانم هوفمن ، یه «جعوه جوج برانگین» خواسته .

صاحب مغازه پس از آنکه لحظه‌ای مرا ورا اندازه کرد گفت :

– خیلی خوب .

جعبه را توی یک کیف دستی کاغذی جای داد و آنرا بدستم

سپرد . بیرون ، توی کوچه کیف را باز کردم . بر چسب روی جعبه

را نگاه کردم دیدم روی آن چنین نوشته شده است : « جوجه برای

۱- شما چی رو ...

۲- من نوشتن بلد نیستم . پس شما چه جور ...

..... ریچارد رایت

کینگ». با خشم بخودم ناسزا گفتم. من این کلمات را میشناختم. تکیه زمخت و ثقیل صدایش مرا به اشتباه انداخته بود. نمیخواهم بگویم که انگلیسی را بطرز بدی صحبت میکرد. انگلیسی خود من هم تعریفی نداشت. ولی چرا موقع صحبت کردن قدری صبر و تأمل نمیکرد؟ برای این مطلب دلیلی جز این نمیدیدم: من سیاه پوست بودم و آن زن بهمین علت زحمت شمرده صحبت کردن را بخود نمیداد. حداقل اینکه استنباط من چنین بود...

همواره اطرافیان کنونی خود را در روشنای روز گار قدیم مورد سنجش و ارزیابی قرار میدادم. من حق داشتم پیش خود چنین استدلال کنم: هر چند انگلیسی زبان مادری من و امریکا سرزمین زادگاه منست، ولی او، این زن، یک زن بیگانه، در محله‌ای که من حتی حق اقامت گزیدن در آن را ندارم میتواند امرار معاش کند و آزادانه بشغل تجارت اشتغال ورزد. وقتی که تعقل و احتجاجات من دورترها میرفت میپنداشتم که این زن با علم باین برتری و مزیت میکوشد که در مقابل من از آن به دفاع برخیزد. بعد از ترك گفتن شتم نیست که ازورای انگیزه‌ها و رفتار آقای هوفمن و زنش متوجه شدم که از چه نقطه نظری باین مطلب پی برده بودم. هنوز چیزی که توانسته باشد به نشان دادن معبری در میان راههای پرپیچ و خم روابط نژادی مرا یاری دهد نیاموخته بودم. در عین پذیرش جامعه، جامعه‌ای که در آن میزیستم - همانگونه که در يك نگاه سطحی جلب نظر میکرد - چنین مینمود که فریب

مردی که به شیکاگو رفت

احساسات شخصی مرا خورده است و من اوقات خود را صرف این می‌کردم که از خودم پیرسم سیاهان چه کاری کرده بودند که این بیهودگی و پوچی جهان بجانب آنان متوجه و معطوف شده است؟ برای من واقعه جدائی سفیدان و سیاهان امری ساده بود اما چیزی که مات و منخیر و ناراحت می‌کرد اثر آن بر شخصیت اشخاص بود. می‌پنداشتم که موجودیت من برای کسی بمثابة تهدیدی نیست. با اینحال، از آن وقت که بسن و سالی رسیدم که میتوانستم درباره خودم و مسائل و مطالب گرداگردم به تفکر پردازم دریافتم که مدتهاست شخصیت من بطور کامل فاقد هر گونه ارج و قدر بوده؛ و هوای مورد تنفسم خفه کننده و مسموم بوده است و درپاره‌ای جهات حتی مفهوم کلماتی را که به زبان می‌آوردم واقعاً نمی‌توانست درک و فهم شود.

و وقتی که باین منطقه **No Man's Land** می‌اندیشیدم به منطقه‌ای که روح سیاهان را در امریکا منحرف کرده بوده است از خودم می‌پرسیدم: هیچگاه در تمام و سرتاسر تاریخ برای شخصیت بشری صدمه و آزاری خرد کننده تر و شکنجه دهنده تر از تصور وجود نژاد زبون و برتر وجود داشته است؟

برای گریز از این تهاجمی که حتی ریشه‌های وجودم را دربر میگرفت از روی میل و اراده آرزو داشتم که در تحت جبر و فشار يك رژيم زورگر و فتودالی زندگی کنم نه بخاطر اینکه زورگوئی و فتودالیسم مورد علاقه و پسندم بوده بلکه بخاطر اینکه

..... ریچارد رایت

فکر میکردم در این رژیم جز پاره پاره محدودی از انسان مورد بهره برداری و استعمار قرار نمی گیرد و نیز فتودالیسم، طبقه و نقش خود را در جامعه مشخص و معین می کند؛ راضی بودم که در تحت رژیم دیکتاتوری خشن و سختگیر زندگی کنم زیرا فکر میکردم که استثمار انسان بوسیله دیکتاتورها بهمان اندازه که حقیر و خوار کننده میتواند بوده باشد همانا نقدر نیز قاطع و مشخص است.

وقتی که در همفیس بشل حملی اشتغال داشتم، اغلب از اینکه میدیدم یکی از دوستان من بضر به های لکسفید پوستان تن در داده و آنها را با برد باری تحمل می کند متحیر و شرمنده میشدم ولی اکنون از وقتی که در شیکاگو مشغول کار شدم دریافتم که آن ضربه های لکد شاید بمراتب از بی ثباتی و سرگردانی بیشتر ارزش داشته باشد . . .

در جستجوی تب آلود خویش بطرز شرافتمندانهای با زیرو بم های خلق و خوی امریکائی خود را تطبیق میدادم . در راهی که برگزیده بودم هدف از پا در نیامدن بود و برای تحقق بخشیدن به چنین هدفی، دلهره روزمره ای را بر زمه گرفته بودم که از ملال، کشاکش و اضطراب دائمی زائیده میشد. اکنون غیر از قبول لا اقل درك کردن این مطلب که چرا سیاهان شکنجه دیده و ستم کشیده با شکنجه و آزار دهندگان سفید پوست خود سازش کرده بودند و به آنها میگفتند :

دهر قدر دلتان میخواهد اردنگی تحویل بدهید - اگر مستحق

مردی که به شیکاگو رفت

آنم میپندارید . مشتمت و لگد تشارم کنید ولی در عوض اجازه بدهید که در حد خویش آسودگی و آرامشی در خود احساس کنم . اجازه بدهید که در صلح و آسایش درونی بسر برم ، به این نتیجه رسیده‌ام که اینان چاره‌ای جز سازش با جلادان خویش نداشته‌اند .

نفرت و انزجار ناشی از تبعیضات نژادی زندگی سیاهان را در مرحله‌ای پست تر از زندگی سفیدپوستان قرار داده است و هر سیاه پوست بر اثر همان رؤیاهای سفیدپوستان برانگیخته شده و به هیجان می‌آید ، ولی بخاطر شناسائی و دریافتی که به ناچیزی و حقارت آنها دارد ، می‌کوشد که به اعماق قلب خود بگریزد ؛ زیرا همین احساس ناچیزی و حقارت است که وحشت و گوشه‌گیری را به او عرضه می‌دارد .

او مورد نفرت سفیدپوستان واقع شده و این نفرت اساساً از فرهنگ آنها مایه می‌گیرد ، فرهنگی که مورد تنفر و انزجار سیاهان است . سیاهپوست کم کم بخاطر همان چیزهایی که انگیزه تنفر دیگران به اوست از خودش متنفر میشود ولی غرورش همچنین وادارش میکند که از همین « نفرت از خود » نیز متنفر بشود . زیرا نمی‌خواهد سفید پوستها بدانند که او تا به این اندازه و این چنین عمیق ، مغلوب و مقهور آنهاست و وضع و رفتارشان همه زندگی‌اش را مقید و مشروط به شرایطی کرده است . ولی با وجود همه تلاشی که برای پنهان نگاه داشتن « نفرت از خود » خویش مرعی می‌دارد نمیتواند خود را از چنگ احساس تنفر نسبت به کسانی که این احساس

را در او برانگیخته اند رهائی بخشد . همچنین روزهایش مصروف نبردی علیه خویش می گردد ؛ و قسمت اعظم نیرویش ، برای رام و مهار کردن احساسات عصیانگرش هدر میرود ؛ احساساتی که نمی خواسته است در او ریشه بدواند ، ولی مطلقاً راهی جز تسلیم شدن به آن ، برایش باقی نمانده بود .

در حلقه محاصره نفرت دیگران قرار گرفتن ، بجانب تأثرات و احساسات خاص خویش کشانده شدن ، سبب شده اند که او بطور مداوم در معرض پیکار با واقعیت قرار گیرد ؛ تا آنجا که از اقدام به عملی کردن ، چیزها را بوضوح و روشنی دیدن ، و آنها را مورد قضاوت قرار دادن ، عاجز و درمانده میشد . وقتیکه او به چنین نقطه ای میرسید ، سفید پوستها او را می نگریستند ، پوزخند میزدند و میگفتند :

« می بینید حرف من که بشما گفته بودم سیاهها همه شون همین طوریند، درست از آب در اومد ! » .

برای اینکه خودم را از این درهم برهمی احساسات متراکم رهائی بخشم ، کشتی شخصیتم را با بار بلند پروازیهای خیالی پر میکردم ، و بهر نحوی که بود از واژگون شدن آن در دریای پوچی و بیهودگی ممانعت بعمل میآوردم . مانند تمام امریکائیها در عالم رؤیا و خیال میدیدم که گروهائی از سیاهپوستان را برای مبارزه کردن و درهم کوبیدن کلیه سفیدپوستها ، بطور مخفیانه ، سازمان داده ام ... و اگر سیاهان از پیوستن به این تشکیلات مخفی خود داری می نمودند

مردی که به شیکاگو رفت

آنوقت لازم می‌آمد که علیه اینان نیز به مبارزه برخیزم .
از نو خودم را طعمهٔ شکار و نفرت از خود، می‌یافتم ،
النهايه نفرتی که در خارج طرح ریزی میشد و سیاهان دیگر را
هدف قرار میداد . با اینهمه میدانستم که - البته با این قسمت از
شعورم که آنرا مدیون سفید پوستانها هستم - هیچیک از رؤیاهای
خیالاتم صورت تحقق بخود نخواهد گرفت . آنوقت از بابت اینکه
تا آن حد عنان تصور و تخیل خود را رها کرده که اسیر چیزهای
تحقق‌ناپذیر گردد، از خودم متنفر میشدم . و بدینگونه حلقهٔ محاصره
بر خویشتن، تنگ‌تر می‌گردید .

آرام آرام به کمک يك دستگاہ پرس شروع کردم به قلع و قمع
و نابود کردن همهٔ امیال و رؤیاهای اعماق روح خود که کوچه‌های
شیکاگو، روزنامه‌ها و فیلمهایش در ایجاد آن نقش مهمی داشته‌اند .
به دورهٔ کودکی دوم ، گام میگذاشتم . احساس تازه‌ای در زمینهٔ
مرزهای « ممکن » در من تولد می‌یافت . از چه راهی می‌توانستم
کوچک‌ترین روزنهٔ امیدی برای تحقق پذیرفتن خیالات و رؤیاهایم
پیداکنم ؟ هیچ راهی بنظر من نمی‌رسید . کم‌کم بر اساس این هیچ
بود که روح من کار و فعالیت خود را آغاز میکرد ، بر اساس همین
احساس بود که بطور مداوم و بی‌امید آرزو کردن و بی‌دلیل نفرت
و انزجار داشتن پیش می‌آمد .

داشتم بطور مبهم متوجه آن چیزی میشدم که معرفزندگی
يك سیاهپوست در ایالات متحده بود . البته نه از نقطهٔ نظر نقشهٔ

ریچارد رایت

وقایع برونی چون لینچ کردن‌ها ، تبیض قائل‌شدنها ، وحشیگری های بی‌حد و حصر نشان دادنها ؛ بلکه در اثر نقشه احساسات متناقض ، کشش های هیجانی و متأثر کننده ، متوجه میشدم که این زندگی ، قاره وسیعی از عذاب و شکنجه های ناخود آگاهانه است . فقط تعداد کمی از سیاهان بر معنای و مفهوم هستی خویش واقف بوده قادرند که سرگذشتشان را حکایت کنند .

*

اطلاع پیدا کردم که اداره پست ، از طریق امتحان ورودی تعدادی کارمند استخدام میکند . بدون تأخیر و تأمل ، اسم نویسی کردم . وقتی که تاریخ امتحان نزدیک شد ، خود را بامسئله تازه‌ای مواجه دیدم . بدون از دست دادن کارم ، بچه بهانه‌ای می‌توانم یکروز مرخصی بگیرم ؟ در جنوب کمال بی احتیاطی یک سیاه این بود که بعنوان شرکت در جلسه امتحان برای شغل دیگری از ارباب سفید پوست خود بخواهد که با مرخصی او موافقت کند . از این تقاضای او چنین استنباط میکردند که : « علاقمند نیست برای سفید پوست مورد بحث کار کند ، و تصور میکنند که با او خوش رفتاری نمی‌شود و درست تحویلش نمیگیرند . حال آنکه اکثر مشاغلی که در جنوب به سیاهان واگذار میشود ، بر مبنای روابط شخصی و پدرانه‌ای پایه گذاری گردیده است . دلش می‌خواهد به استقبال خطر برود ، خطاری که میتواند از گفتگو و مشاجره بجانب خشونت و زور کشانده شود . » در این هنگام به این فکر افتادم که از خودم پیرسم : آقای

مردی که به شیکاگو رفت

هوفمن چگونه آدمی است؟ ولی دیدم که او را نمیشناسم بدین معنی که نتوانسته بودم باین مطلب پی ببرم که در قبال سیاهان چه وضعی دارد. اگر از او برای غیبت یکروزه ام اجازه بگیرم، آیا آنقدر حسن نیت خواهد داشت، که بدون کم کردن قسمتی از حقوقم با این درخواست موافقت نماید؟ آخر همه دستمزد مورد احتیاجم بود. شاید در مقابل تقاضایم چنین جوابی بدهد:

داگه کالتون مولد (۱) پسند و علاقه تون نیس بخونه تون بل کلدین (۲) وهمونجا بمونید.

به او اعتماد نداشتم. بنا بر این تصمیم گرفتم از موقعیتی که برایم پیش آمده بود، استفاده کنم، و در ضمن شانس خود را ببوده در معرض آزمایش قرار ندهم. چاره‌ای جز این نداشتم که برای دریافت دستمزد یکروز غیبتم به نحوی صحنه سازی کنم.

امتحان در یکی از روزهای دوشنبه صورت میگرفت. بی‌وقه کار کرده بودم و اگر بدون اینکه قدری استراحت کنم در امتحان حضور می‌یافتم، بعلت خستگی و کوفتگی زیاد، امکان استفاده از همه نیروی و آمادگی‌ام تضعیف میکردید. بنا بر این تصمیم گرفتم شنبه و یکشنبه و دوشنبه به‌مفازة نروم. اما جواب آقای هوفمن را چه میدادم؟ قدر مسلم میتوانستم به او بگویم که مریض بوده‌ام. ولی چنین عذر و بهانه‌ای نیم بند و آبکی مینمود. صلاح در این دیدم که به او بگویم مادرم مرده بود و برای شرکت در مراسم تدفین‌اش ناگزیر

ریچارد رایت

شده بودم به همفیس بروم . یخچنین دروغی شاید میگرفت .
در جلسه امتحان شرکت کردم و سه شنبه وقتیکه به مغازه
رسیدم ، آقای هوفمن از برگشتم متعجب شده بود ؛ و این ، امری
کاملاً طبیعی بود .

بهمن گفت :

– تصور نمیکنم که سابل کلدین (۱) .
– به دنیا معذرت میخوانم آقای هوفمن .
– چه پیش (۲) آمدی کلد (۳) بود ؟
– مادرم عمر شو به شما داده و من برای شرکت در مراسم تدفینش
ناچار شدم که به همفیس برم . نگاهی بهمن انداخت و بعد سرش را تکان
داد و گفت :

– لیچ (۴) تو دلوغ (۵) میکی .
با قاطعیت به دروغ گفتم .
– من دروغ نمیگویم .
در حالیکه شانه هایش را بالا میکشید گفت :

۱- تصور نمی کردم که شما برگردین

۲- پیش

۳- کرده

۴- ریچ Rich مخفف ریچارد Richard است ولی بعلمت

الکن بودن هوفمن وزنش از تلفظ پاره ای حروف از جمله حرف ر
عاجز میباشند . م ۵- دروغ

مردی که به شیکاگو رفت

- کالی داستی و میکاستی که انجامس بدی و بلائی (۱) همین
موضوع هم نیومدی .

در حالیکه دروغی به دروغهای قبلی میافزودم جواب دادم :

- نه آقا من حقیقت رو به شما گفتم :

- نه تو دلوغ میگی ، من این بهانه های تولا باول (۲)

نمیکنم .

باغیظ و نفرت و به دروغ پاسخ دادم :

- در هر حال من جز حقیقت چیز دیگه ای نمیتونم به شما بگم .

- چلا تلفن نکلمه (۳) بودی؟

- این فکر اصلا به ذهنم نرسیده بود (بازیک دروغ دیگر).

- لیچ اگل مادل تو ملده بود تو از جلیان مطلع ام میکلدی (۴).

- فرصتی برای این کار، باقی نمونده بود و می بایست به عجله

خودم رو به قطار میرسوندم (بازیک دروغ بالای دروغهای دیگر).

- پول سفلی لو از کجا گیل اولدی (۵)؟

با آنکه از اینهمه دروغ پشت دروغ تلمبار کردنها عقم گرفته

بود اجباراً به دروغ گفتم:

- عمه ام به من داده بود .

۱ - کاری داشتی ... میخواستی ... انجامش ... برای ...

۲ - ... روباور ... ۳ - چرا ... نکرده ... ۴ - ... اگر

مادر ... مرده ... جریان .. میکردی. ۵ - ... سفر رو ...

گیر آوردی؟

..... ریچارد رایت

- نمیگم به دلوغگو پس من کال (۱) بکنه .

برای سرپوش گذاشتن بروی دروغهایم ، با حرارت و هیجان
به دروغ جواب دادم :

- مر دروغ نمیگم .

خانم هوفمن مداخله و پا درمیانی کرد ، و هر دو با هم به
سرزنش پرداختند و گفتند :

- میدونیم که اصل جلیان (۲) جیه . تو از جنوب اومدی .

تصول (۳) میکنی که نمیتونی حقیقت لو (۴) بما بگی . با اینحال کسی
باتو بد جنسی نمیکنه همان تصولاتی لو (۵) که ملدم جنوب دالن
ماندالیم (۶) . ما با تو خوش لفتالی کلدیم ، اینطول (۷) نیس ؟

زمزمه کنان جواب دادم :

- بله ، خانوم .

- با اینحال چلا دلوغ (۸) میگی .

با تمام نیروی و قدرتم به دروغ گفتم :

- من دروغ نمیگم .

خشم ، کم کم داشت همه وجودم را فرامیگرفت ، زیرا

۱- نمی خوام ... دروغگو پیش ... کار ۲- جریان

۳- تصور ۴- رو ۵- تصوراتی رو ۶- .. مردم ..

دارن ... نداریم . ۷- ... خوش رفتاری کردیم ، اینطور ...

۸- ... چرا دروغ ...

متوجه شدم که آنها میدانستند همه حرفهای من دروغ است . اول دروغ گفته بودم که از خودم حمایت کنم . بعد به دروغهایم ادامه دادم تا از دروغهایم دفاع کنم . در این زمینه چه تجربیات تلخی داشتم ! من با سفیدپوستان بسیاری برخورد کرده بودم که در مواردی نظیر شرکت من در امتحان ، با حدت و شدت زاید الوصفی به مخالفت برخاسته بودند . به خاطر همین تجربیات بود که نمی خواستم حقیقت امر را با آقای هوفمن در میان بگذارم و موقعیت کاری خود را بخطر بیاندازم . ولی اکنون چگونه میتوانستم اعتراف کنم که همه حرفهایم دروغ بوده است و علتش نیز این بود . که نسبت به خود اعتمادی نداشتم ؛ دروغ گفتن من کار بد و ناشایستی بود ولی بر ملا کردن احساس عدم اعتماد و ناامنی ام بدتر از آن بود . چنین عملی ، تحقیر - آمیز و شرم آور بود ، و من دوست نداشتم خود را حقیر شده و سرافکننده احساس کنم .

رفتارشان بطرز گیج و مبهوت کننده ای ظاهر میشد . در مورد کسی که وقتش را وقف مغازه شان میکرد البته فرصت هائی فراهم میدیدند ، ولی من هنوز بهیچوجه شباهتی بین اینها و سفیدپوستهای دیگر مشاهده نکرده بودم . يك سفیدپوست جنوب چنین جملاتی بر زبان میراند :

«از اینجا مزرعه رو شخم بزن!»

یا : «خوبه سیاه، بروپی کارت»

ولی هیچوقت يك سفیدپوست اینطور مصممانه مرا مورد

ریچارد رایت

مطالعه قرار نداده ، با چنان سماجتی سؤال پیچم نکرده بود .
بالاخره به این نتیجه رسیدیم که اینها میخواستند به شیوه عادلانه‌ای با
من رفتار کنند، ولی در اینحال نیز دشوار میتوانستم به آنها اعتراف
کنم که چرا دروغ گفته به خاطر چه به این وسیله متوسل شده بودم .
اگر حقیقت امر را برایشان اقرار میکردم چنین بنظرم میرسید که
عملاً به برتری اخلاقی آنها نسبت به خودم صحنه میگذاشتم ، و این
برایم تحمل ناپذیر بوده است .

- بسیار کوب (۱) ، همین جا بمون و کال (۲) کن . میدونم که
دلوغ (۳) گفتم ، لیج ؛ ولی این بلام (۴) علی السویهس .

میل داشتم که اینمرد را ترك بگویم . او قلب مرا بدرد آورده
بود . اما برخلاف میل از این مرد یهودی خوشم میآمد . بله من
مرتکب اشتباه شده بودم . ولی آیا حتی شیطان می تواند بداند که
من با چه موجوداتی بنام ارباب سروکار داشته‌ام؟ شاید آقای هوفمن
بامیل و رغبت بمن اجازه میداد که در این امتحان شرکت کنم ، ولی
امیدواریهای من ، در مقام مقایسه با قدرت وحشت و دلهره‌هایم بسیار
ضعیف و ناتوان بودند . کار کردن برای اینها با علم باینکه بر این
نکته وقوف داشتند که من بر اثر ترس به آنها دروغ گفته بودم روز به
روز برایم طاقت فرساتر میشد . میدانستم که آنها به من و به ترسی که
در وجودم خانه کرده بود ، ترحم کرده بودند . بجای ماندن در

مردی که به شیکاگو رفت

نزد آنها تصمیم گرفتن که ترکشان کنم، هر چند میدانستم که اجرای این تصمیم مرا با گرسنگی دست بگریبان خواهد کرد. شنبه هفته بعد بدون آنکه به آنها اطلاع بدهم که برنخواهم گشت، مغازه شان را ترك گفتم، و حتی دلم راضی نشد که با آنها خدا حافظی کنم. تنها چیزیکه آرزو میکردم این بود هر چه زودتر از نزدشان بروم و نیز آنها فراموش کنند که زمانی من در مغازه شان کار کرده بوده ام.

*

پس از یک هفته بیکاری، بمنوان ظرفشو، در یکی از کافه های که بتازگی در ناحیه شمال شهر افتتاح شده بود، مشغول کار شدم. ارباب من که زن سفید پوستی بود، در آغاز، باز کردن بسته های ظروف غذاخوری، سرجا قراردادن میزهای تازه، انجام کارهای کوچک نقاشی در بعضی از جاهای کافه که احتیاج بدستکاری کوچکی داشتند و اموری از این قبیل را بعهد ام محول کرده بود.

بعد از شروع کار کافه، وظیفه ام چیدن میز صبحانه مشتریان کافه بود، و ظهرها غذای آنها. آن دسته از مشتریانی که نمی خواستند از هتل به کافه رستوران بیایند، به اتاق هایشان بیرم.

دستمزد من پانزده دلار در هفته بود؛ ساعات کار روزانه زیاد بود، ولی در عوض غذا را همانجا میخوردم و پولی از بابت آن نمی پرداختم.

آشپز ما، یک پیرزن فنلاندی بود که چهره ای استخوانی و زنده داشت. بسیاری از پیشخدمت های کافه، زنهای سفید پوست

بودند . من تنها سیاهپوستی بودم که در این کافه کار میکردم . در رفتار این پیشخدمت‌های سفید پوست نوعی سرسختی و دل‌زندگی بچشم میخورد . اختلافی که ما بین رفتار اینها و رفتار دختران جنوب وجود داشت ، چشم‌گیر و در عین حال شگفت‌آور بود . به اینان نیاموخته بودند که در حفظ کردن گودالهای ما بین من و خودشان تلاش کنند ، این پیشخدمت‌ها از این میراث - که نفرت و انزجار از نژاد سیاه باشد - نسبتاً بدور مانده بودند .

یکروز صبح ، وقتی که مشغول تهیه قهوه بودم ، کورا بایک سینی پر از غذا از راه رسید ، و برای برداشتن قهوه سینه‌اش را بمن چسپاند و گفت :

- ریچارد ، معذرت میخوام .

من با لحن بی‌تفاوتی جواب دادم :

- اوه ، چیز مهمی نیس .

ولی اینقدر شعورم میرسید که او یک سفیدپوست است ، و در ضمن سینه‌اش را بمن چسپانیده بود ؛ چیزی که در تمام طول زندگیم تا به آنروز اتفاق نیافتاده بود ؛ چیزی که برای خاطرات سرشار از ترس و خشم ، ثقیل بود . ولی او نه از سیاه بودنم ، اندیشه‌ای به خود راه داده بود ، و نه از شگفتی خارق‌العاده‌ای که حرکتش در نظر جنوبی‌ها بوجود می‌آورد . و اگر من در جنوب متولد نشده بودم ، این حادثه کوچک و زودگذر نمی‌توانست توجهم را به خود جلب کند . وقتی که پیشخدمت برای برداشتن قهوه ، در کنار من قرار گرفت ، نتوانستم

مردی که به شیکاگو رفت

از خط‌بند این فکر در ذهن خود مانعی بعمل آورم : اگر يك
پیشخدمت جنوبی در چنان وضعیتی میخواست قهوه را بردارد، اول
به من امر میکرد که خودم را کنار بکشم که حتی احتمالاً لباسش با
لباسم تماس پیدا نکند. در آشپزخانه گرم و پرمشغله، در طول مدتی
که من خود را به کناری می کشیدم تا بدن سیاه و لعنتی‌ام با او تماسی
پیدا نکند، کار می‌بایست موقتاً تعطیل شود.

عمل آن پیشخدمت سفیدپوست که بدون هیچگونه نظری خود
را به من چسبانده بود، احساس نشاط‌آوری از آرامش خاطر و ایمنی
به من بخشید، زیرا میدیدم که آن وحشت عمیق، مبهم و غیر معقولی
که این فکر را : « از این موجود بهر قیمتی شده باید دوری گزید،
به ذهن‌ها تلقین کرده است، در این زن جوان وجود ندارد.

صبح یکی از روزهای تابستان، یکی از پیشخدمت‌های سفید
پوست، دیرتر از موعد مقرر به کافه رسید، با شتاب از آبدارخانه‌ای
که من در آنجا مشغول کار بودم، عبور کرد و برای تعویض لباس،
بدرون اتاق رخت‌کن زنانه رفت. صدای باز شدن در به گوشم رسید،
ويك ثانیه بعد، با تعجب صدایش را شنیدم که به من میگفت :

– زود ریچارد، پیش‌بند مرا گره بزنید.

پشتش را، که در درازای آن، بندهای پیش‌بند آویزان بود،
به من کرد. لحظه‌ای مردماندم، و بعد، بندها را در دست گرفتم،
دو سر آنها را از حوالی کمرش عبور دادم و به پشتش رساندم و با
ناشیگری تمام، آن دورا بهم گره زدم.

ریچارد رایت

در حالی که در عرض چند ثانیه، دستم را توی دستش میفشرد گفت:
- هزار بار متشکرم.

این را گفت و ناپدید شد.

به کارم ادامه دادم، در عین حال مجذوب کلیه مفاهیم جمله‌ای
بودم که یک سیاهپوست بخاطر انجام یک کار کوچک و بی اهمیت،
توانسته بود به خود اختصاص دهد؛ در جنوب، جائیکه قسمت اعظم
روزگار فقر و بدبختی‌ام در آنجا سپری شده بود، در مقابل انجام
کارهای عظیم نیز، شنیدن چنین جمله‌ای محال بود.

پیشخدمت‌های کافه نه مورد تحسین من بودند و نه طرف نفرتم.
با محبت شکفت‌آور و ثابت و بی‌تغییری با آنها مواجه میشدم. بطور
کلی وقتی که با آنها بودم، ساکت میماندم، یا اینهمه میدانستم که
از اکثر آنها در زمینه مسائل هستی، از ادراک برتر و بهتری
برخوردارم. در حین کار به مکالمات آنان گوش فرامیدادم،
و مشاهده میکردم که یا مسائل زندگی، بطرز کاملاً سطحی، و با
چلمنی و عدم ارتباط و اتصال، برخورد میکردند. در گفتگوهایشان،
مسائل بسیاری را مطرح کرده، از همدیگر برای حل آنها کمک
میخواستند، ولی در بین آنان کسی نمیتوانست به آن مسائل جواب
درستی بدهد، حال آنکه من به سادگی میتوانستم آن مسائل را
برایشان حلاجی کنم، ولی هیچوقت جرأت انجام آنرا پیدا نکردم.
ایام استراحت بعد از نهار را روی نیمکت پارکی که در آن
حوالی قرار داشت میگذرانیدم. خانمهای پیشخدمت برای پر حرفی

مردی که به شیکاگو رفت

ووراجی، خندیدن و سیگار کشیدن به آنجا می آمدند و در کنار من می نشستند. من با رؤیا های جلف شان، با امیدهای محقر شان، با زندگی ای که آنان را بدنبال خود میکشاند، با ترس و وحشت شان در مقابل احساسات عمیق، با مسائل جنسی شان، و با خصوصیات اخلاقی شوهران شان آشنائی می یافتم. اینها، در مجموع، موجوداتی حریص، زود رنج، پر حرف و بی اطلاع بودند؛ و بطور غریزی می کوشیدند که خود را در مقابل هر گونه شور و هیجانی حراست کنند.

اغلب از خودم پرسیده ام که اینان در طلب چیستند؟ ولی در این زمینه بهیچوجه به کوچکترین علامت و نشانه ای دسترسی نیافته ام؛ و تصور نمیکنم که خودشان در این خصوص اندیشه و برداشتی داشته باشند. اینان به ظاهر روزهایشان زندگی میکردند. لبخندهایشان، لبخندهای ظاهری؛ و اشکهایشان، اشکهای ظاهری بود.

سیاهان، در مقام مقایسه با اینان از زندگی واقعی تر و صادقانه تری برخوردار بوده اند، اما من آرزو میکردم که سیاهان نیز از يك چنین زندگی بی دغدغه و بیقیدانه ای بهره مند شوند. این زنها هیچوقت در خصوص احساسات شان سخنی به زبان نمیآوردند، هیچیک از اینان از تیز هوشی و بار تأثر و هیجان لازم برای درك خودشان یا دیگران بهره ای نداشتند. از نقطه نظر روشنفکری، چه فاصله ای بین خودم و اینان، مشاهده میکردم؛ من در تمام طول

ریچارد رایت

زندگیم ، جز حس کردن چیزها و پرورش احساسات خویش ، کار دیگری انجام نداده بودم . اینان درطول زندگی خود ، جز تلاش برای رسیدن به هدف‌های زودگذر و دریافت پاداش‌های حقیرمادی که زندگی امریکائی تقدیمشان میداشت ، کار دیگری انجام نداده بودند . ما زبان ملی مشترکی داشتیم ، ولی زبان من ، برای آنان قابل فهم نبود .

بنظر من ، در روانشناسی ، در حد فاصلی که جداکننده نژاد - هاست میتوان عمق مسئله سیاهان را جستجو کرد . برای این زنهای سفیدپوست ، این موجودات بیچاره و نادان ، درك آنچه که هستی مرا تشکیل میدهد در وجودشان می‌تواند يك انقلاب واقعی بوجود آورد . و من اعتقاد پیدا کرده بودم که اینها برای رسیدن به بلوغ عقلی و شکوفا شدن ، نیاز به این داشتند که شناخت زندگیها را در خودشان بحد کمال برسانند ؛ همانطوریکه من به این کار مبادرت ورزیده و ناراحتیهای حاصله از آنرا تحمل کرده بودم .

اکنون ، وقتی که بآن دخترکان و هستی‌شان بازمی‌اندیشم ، به خود میگویم برای اینکه امریکای سفیدها بتواند به عمق مفهوم مسئله سیاهان پی‌ببرد ، لازم است که به صورت کشوری درآید بسیار بزرگتر و با جوهر و شهامتی افزون ؛ و امریکا تا کنون از چنین خصیصه‌هایی بی بهره بوده است . من به خود میگویم که گذشته‌اش بسیار موجز ، خصیصه ملی‌اش بسیار سطحی و اخلاقیاتش فی ذاته مملو از تنفر نژادی است ؛ در اینحال ، يك چنین کشوری قادر به انجام

مردی که به شیکاگو رفت

تلاشی آن چنان وسیع و پیچیده نخواهد بود .
از نظر فرهنگی، سیاه‌پوست در این کشور چون کفر ابلیس است ؛ هر چند که جزء لاینفک‌های آن ملت باشد ، ولی در هر قطره و تحولی ، و در هر جریان فرهنگی امریکا ، مطرود است . و در حقیقت ، مطرود و محروم دانستن سیاهان را اقدامی درست و عادلانه می‌پندارد ، و با کمال تأسف باید گفت که این اقدام را آزادانه اقدامی به حق و جایز شمرده است .

در یک چنین شرایطی ، اگر در بطن فرهنگ کنونی این کشور ، احتمالاً دولت بخواهد برای رهایی خود از چنگ تنفر نژادی کوششی مبذول دارد ، خود را در مقابل افراد خودی یعنی سفید پوستان خواهد یافت و با بحران مغشوش و درهم برهم اخلاقی و احساسی مواجه خواهد شد .

فی‌المثل اگر روزی این کشور بخواهد روابط خود را با سیاه‌پوستان واقعاً مورد بررسی و مطالعه قرار دهد ، به تلاشی فوق‌العاده عظیم تر از این نیاز خواهد داشت ؛ زیرا که وضع و رفتار ضد سیاه سفید پوستان معرف قسمت بسیار ناچیزی - هر چند بطور استعاری این وضع و رفتار دارای معنا و مفهومی است - از مجموع وضع و رفتار اخلاقی‌اش میباشد . امریکای بسیار نوحاسته و خیلی جوان که سرزمین ماست ، کشوری حریص و آزمند است ، زیرا که خود را منزوی و در عین حال مهاجم احساس میکند ، زیرا که اسیر وحشت است و نمی‌خواهد که جهان را جز از زاویه خیر و شر ، حسن و عیب ،

ریچارد رایت

عظمت و زبونی ، سفیدی و سیاهی مشاهده کند .

امریکا که سرزمین ماست ، از حوادث ، تاریخ تحولات و فقر وحشت دارد . از این نظر ، به شیوه های ساده ای دست می یازد ، این شیوه مبتنی بر محکوم کردن کسانی است که قادر به درك آنها نیست ، و مبتنی بر طرد کردن کسانی است که حال و وضعی چون دیگران ندارند ؛ و وجدانش را با به تن کردن ما نتوی قدرت ، تسلی و آرامش می بخشد . آیا من در صدد آنم که سرزمین وزاد گاهم را محکوم کنم ؟ نه ، زیرا خود من هم از چنین نقص هائی ذاتی ، عاری نیستم . و صادقانه باور ندارم که امریکای از خود راضی که دوران شباب را میگذراند ، امریکای بیگانه بارنجها و شکنجه ها ، متنفر از عذاب دادنها و قربانی کردنها ، برای بررسی و ارزیابی معتقدان اصلی خود ، آمادگی کافی بدست آورده باشد .

میدانستم که دلیل جدائی من و دختران سفیدپوسی که باهم کار میکردیم تنها نژاد و رنگ نبود ، بلکه حتی ارزشهای جاری و متداولی که احساسی به زندگیشان می بخشید ، در این امر تأثیر مهمی داشت . اشتغالات ذهنی ثابت و لایتنفرشان در مورد دنیای خارج ، جنونشان به رادیو ، اتومبیل و هزاران بازیچه های دیگر ، نشان میداد که آنها جز به چیزهای بی ارزش و مبتذل زندگی به چیز دیگری نمی اندیشند . و این مطلب نشان میداد که آنها در حالت فقدان امکان آموزش زبانی که اجازه دهد در باره آنچه در عمق قلبشان و قلب دیگران وجود دارد ، بتواند حرف بزنند ، بسر میبرند . کلمات

روحشان ، گفتار ترانه‌های عامیانه بود.

بعقیده من ، سخریه وریشخند واقعی تقدیر سیاهان امریکا اینست که محکوم‌اند در انزوا و تنهایی زندگی کنند، حال آنکه کسانی که آنان را بجانب چنین محکومیتی سوق میدهند، خود پست ترین هدفهائی را که میتوان در میان ملت‌های دیگر سراغ گرفت، تعقیب میکنند. شاید سیاه پوست بتواند به تنهایی تقدیرش را برگزیند اما بشرطی که بتواند به خودش بقبولاند: عذاب و شکنجه‌ای که تحمل میکند ، نتیجه و ثمره‌ای در بردارد، حتی نتیجه و ثمره‌ای دور . و در يك چنین حالتی است که میتوان توقع از خود گذشتگی از او داشت . ولی آنچه توفانی در روح او پدید می‌آورد، اقدام به تقسیم کردن فرهنگی است که او را محکوم میکند و مطرودش می‌شمارد ، و در ضمن اثبات میکند که يك میل بی‌ارزش و لجام گسیخته، بینائی چشم‌کشوری را از آن میگیرد ، و مانع آن میشود که نسبت به حقوق سیاسی و اجتماعی قسمتی از مردم خود اعتنا و توجهی مبذول دارد.

*

گرچه من از جنوب گریخته بودم ولی فشاری که در آنجا متحمل شده بودم ، رفتار برونی مرا تغییر نداده بود . ناگزیر شده بودم که چهره خود را بصورت تغییر ناپذیری خندان نشان دهم . و به این کار ادامه میدادم؛ با اینحال در محیط کنونی ام میتوانستم به خود این اجازه را بدهم که حالت صادقانه تری داشته باشم . احساساتم را نهان میداشتم و از داشتن هر نوع روابطی با مردان سفید پوست

ریچارد رایت

پرهیز می نمودم ، زیرا واهمه داشتم که احساسات درونی ام را برملا کنم .

تی لی ، آشپز فنلاندی پیرزن قد بلندی بود و آنقدر پیر بود که سن او از روی قیافه اش قابل تشخیص نبود ، ذره ای گوشت روی استخوانهایش وجود نداشت . چهره اش قرمز بود . موهای بلند و سفید برف مانند اش را در نوار کوتاهی پیچیده و به پشت گردنش قرار داده بود . فوق العاده خوب آشپزی میکرد ، نتیجه کارش شایان توجه بود .

یکروز صبح ، در حین عبور از کنار اجاقی که پلخ پلخ میکرد بخیا لم آمد که صدای سرفه و تف کردن تی لی را میشنوم ولی چیزی را ندیدم ، زیرا بروی ماهی تا به بزرگی خم شده و چهره اش در میان بخار مخفی شده بود . حس باطنی ام به من ندانیدم که او توی ماهی تا به تف کرده است . ولی عقل نهیب میزد که هیچ موجودی نمیتواند به چنین عمل مشمئز کننده ای خود را راضی کند . تصمیم گرفتم زاغ سیاهش را چوب بز نم . يك یا دو ساعت بعد ، شنیدم که پیرزن با صدائی مانند صدای خوك ، گلویش را میخراشد و با چشم هایم دیدم که سرفه ای کرد و خلط سینه اش را توی سوپی که در حال جوشیدن بود ، تف کرد . نفس را در سینه ام حبس کردم ، بهیچوجه نمیتوانستم به چشمهایم اعتماد کنم .

آیا لازم است که به صاحب کافه خبر دهم؟ حرفم را باور خواهد کرد؟ برای آنکه اطمینان صد درصد پیدا کنم که او توی ماهی تا بهها

مردی که به شیکاگو رفت

تف میکند یا نه ، تمام روز حرکات او را زیر نظر گرفتم . دیگر جای هیچگونه شك و تردیدی نبود . ولی اگر جریان را با صاحب کافه درمیان بگذارم آیا حرفم را باور می کند؟ آخر من تنها سیاهی بودم که توی کافه کار میکردم . شاید تصور میکردند که من باپیرزن خرده حسابی پیدا کرده ام . دیگر از غذاهای کافه استفاده نمیکردم ، و در انتظار فرصت مناسبی بسر میبردیم .

کار کافه بیش از پیش زیاد شد ، از این نظر زن جوان سیاهپوستی را برای درست کردن سالاد به کار گماردند . فوراً پیش او رفتم و گفتم .

– گوش کنین ، میتونم بشما اعتماد کنم ؟

– زن سیاهپوست جواب داد :

– منظور تون چیه ؟

– میخواستم شما بدون اینکه چیزی بگید ، آشپز روزی نظر داشته باشین .

– برای چه ؟

– کاری نداشته باشین . واهمه ای بدل راه ندین . فقط مراقب کارهای او باشین . همین .

مراچنان مینگریست که گوئی بادیوانه ای طرف صحبت است ، و صادقانه خودم معترف بودم که شاید در مورد این قضیه لازم نیست با کسی صحبت کنم . زن سیاهپوست پرسید :

– مفهوم وفایده این کار چیه ؟

ریچارد رایت

– خوب، حالا که اصرار دارین بشمامیکم: آشپز توی غذاها
تف میکنه.

زن با صدای بلندی فریاد کشید :

– چی دارین میکنین ؟

جواب دادم :

– سروصدا راه نندازین .

با صدای آرامی پرسید :

– تف میکنه ؟ چرا چنین کاری میکنه ؟

– هیچ نمیدونم ، بهر حال شما زاغ سیاهش رو خوب بزنین .

با حال مضحکی از من دور شد. ولی نیم ساعت بعد، با چهره‌ای

درهم و برهم و رنگ پریده و با عجله خود را بمن رساند و روی يك

صندلی ولو شد.

– اوه، خدای من، حالم بهم خورده !

– دیدین که داشت این کارو میکرد؟

– بله، حق باشماست ، توی ماهی تا به هاتف کرد.

– چه کار میتونیم بکنیم ؟

– جریان رو به صاحب کافه بگین .

– حرفم رو باور نخواهد کرد.

وقتی که منظورم را فهمید، با چشمهای از حدقه در آمده‌اش

به من خیره نگریست : ماسیاه پوست بودیم و آشپز سفید پوست .

او گفت :

مردی که به شیکاگو رفت

– ولی در يك چنین وضعی من نمیتونم اینجا کار بکنم .
از جایش بلند شد و به حالت دو به سمت روشویی رفت . وقتی که
برگشت يك لحظه در مقابل همدیگر ایستادیم و در سکوت از هم
میپرسیدیم : مائی که میرفتیم به ار باب سفید پوست خود بگویم که آشپز
عالی و ماهر سفید پوست تو تمام روز ، در میان تمام غذاهای کافه تف
کرده ، خلط سینه اش را توی آنها خالی میکند ، هر دو سیاه پوست
بودیم .

فکر کردم که جریان را با پیشخدمت ها در میان بگذارم ، ولی
جرات اینکار را پیدا نکردم بسیاری از اینان با تی لی میانه بسیار
خوبی داشتند . با اینهمه نمیتوانستم موضوع را مسکوت بگذارم و
اجازه دهم که او همچنان بکارش ادامه دهد . از نظر انسان دوستی ،
چنین سکوتی پسندیده نبود .

در حین شستن ظروف ، بفکر فرومیرفتم و خود را مورد استنطاق
قرار میدادم . در حین چیدن صبحانه مشتریان بفکر فرورفتم و خود
را مورد استنطاق قرار میدادم . در حین بردن غذای مشتریان
به اتاق هایشان ، بفکر فرومیرفتم و خود را مورد استنطاق قرار میدادم .
هر وقت که يك سینی پر از غذا را بدست میگرفتم ، حالت استفراغ
بمن دست میداد .

سر آخر زن سیاه پوست به من نزدیک شد . کلاه و کیف دستي اش
را به دستم داد و گفت :

– میرم به صاحب کافه بگم که میخوام کارمو ول کنم . چه بد !

ریچارد رایت

- اگہ نخواد این زن رویرون بندازه، منم اینجانمی مونم.
لرزشی به تنش افتاد و باملال گفت :
– اوہ ، حرفموباور نخواهد کرد !
– چرا ، شما بهش بگید ، شما یہ زن هستین ، احتمال داره
کہ حرف یہ زن روباور کنه.
چشمهایش از اشک لبریز شد و مدتی دراز، بدون آنکہ حرفی
بزند بہ حالت نشسته باقی ماند، سپس ، بطور ناگہانی از جایش بلند
شد و بہ جانب سالن غذاخوری براہ افتاد. تادم در ، تعقیبش کردم و در
آنجا مترصدماندم. بلہ ، زن سیاہپوست در اتاق دفتر بود و داشت با
صاحب کافہ صحبت میکرد .
زن سیاہپوست از آشپزخانہ عبور کرد و بہ آبدارخانہ رفت.
خوادم را بہ اورساندم و پرسیدم :
– جریان روبہش گفتین ؟
– آره .
– چہ جوابی داد ؟
– در جواب گفت کہ من دیوونہ ام .
– اوہ ، پرورد گارا !
زن سیاہپوست گفت :
– اوقط با این چشای خاکستری و نافذی کہ دارہ بہ من نیگا
کرد و سر آخر پرسید :
– چرا چنین کاری میکنہ ؟

مردی که به شیکاگو رفت

من جواب دادم :

- نمیدونم .

صاحب کافه بهدم در آمد، وزن سیاهپوست را صدا زد . هر دو بسمت سالن غذاخوری برآه افتادند . **تی لی** ، بهمن نزدیک شد . در چشمهای او ، حالت سرد و خشنی وجود داشت . ازمن پرسید :

- چه ماجرائی اتفاق افتاده؟

درحالی که دلم می خواست کشیده محکمی به صورتش بزنم ، گفتم :

- نمیدونم .

چیزی زمزمه کرد و به جانب اجاق برگشت ، سرفه ای کرد و خلط سینه اش را توی ماهی تا به ای که محتوی آن در حال جوشیدن بود ، تف کرد . آشپزخانه را ترک کردم و برای هواخوری به حیاط رفتم - صاحب کافه بهمن نزدیک شد و گفت :

- **ریچارد!**

رنگش پریده بود . داشتم سیگار می کشیدم و به او نگاه نمی کردم .

پس از کمی مکث پرسید :

- آنچه این زن برام تعریف کرده ، حقیقت داره ؟

- بله خانم .

- ممکن نیس ! هیچ متوجه هستین که چی دارین میکید ؟

جواب دادم :

- شما تا جریان رو با چشای خودتون نبینید ، نمی تونید باور

بکنید .

رایت ریچارد

در حالی که می لرزید گفت :

- هیچ سردر نمی‌آرم.

صاحب کافه، حالت آدم از پا در افتاده‌ای را داشت . به جانب سالن غذاخوری براه افتاد، ولی او را می دیدم که از لای در، آشپز را زیر نظر گرفته است.

در حالی که خدا خدا می کردم **تی لی** یکبار دیگر هم توی غذا تف کند ، زاغ سیاه هر دوی آنها را چوب می زدم . تف کرد . صاحب کافه داخل آشپزخانه شد ، خیره خیره بدون آنکه کلمه‌ای به زبان آورد به آشپز نگریست، آنوقت حق‌حق کنان به سالن غذاخوری برگشت .

تی لی پرسید :

- چه ماجرائی اتفاق افتاده ؟

کسی جوابی نداد. صاحب کافه باز آمد، کلاه ما تئو و دستمزدش را به جانبش پرت کرد و گفت :

- حالا دیگه کثافت گورتواز اینجا کم کن !

تی لی، اورامی نگریست. سپس کلاه ما تئو و پول را به آرامی جمع کرد. يك لحظه بدون آنکه تکانی بخورد، سر جایش باقی ماند. با دست عرقی که پیشانیش را پوشانیده بود پاك کرد و آنوقت **تفی** - این بار به روی زمین - انداخت و به راه افتاد .

هیچکس به هیچوجه نتوانست از این راز سردر بیاورد که

تی لی چرا توی غذا هاتف می کرد.

در حالی که به **تی لی** می اندیشیدم به یاد آوردم یکروز در

مردی که به شیکاگو رفت

می‌سی‌سی‌پی همینکه اربابیم از راه رسید، دستمزدم را به سویم پرت کرد و گفت:

— سیاه، گورت رواز اینجا کم کن. دیگه سروکله‌ات این حدود آ پیدا نشه!

و با یادآوری این خاطره، از خود پرسیدم یک سیاه پوست که لبخند نمی‌زند و حالت بشاش و شادایی ندارد، وزن آشپز سفید پوست که توی ماهی تا به هاتف می‌کند، عمل هر دو از نظر اخلاقی از دید گاه سفید پوستها به طرز مشابیهی نفرت انگیز و مضمّن کننده است، و هر دو به یک صورت مورد مجازات قرار می‌گیرند.

*

تابستان سال بعد، از طرف اداره پست به عنوان کارمند موقت به کار دعوت شدم و تمام زمستان را همانجا کار می‌کردم. عمه‌ام **کله‌ئو**، به علت بیماری قلبی در گذشت. و برادرم از ناراحتی زخم معده در رنج و عذاب به سر می‌برد. برای اینکه غم و غصه‌ام تکمیل شود، مادرم نیز به بستر بیماری افتاد. در یک چنین وضعی این احساس در من پیدا شد که: لازم است، بیمارستانی را بطور کامل برای خانواده‌ام اجاره کنم.

سر آخر، کارم در اداره پست تمام شد. و از نو برای جستجوی کار در شهر به پرسه زدن پرداختم، ولی هر روز صبح که از خانه بیرون می‌آمدم، و کوجهها را گزمی کردم، منظره‌ای را می‌دیدم که همه امیدهای مرا برای باقی روز بدست نا بودی می‌سپرد. در گوشه و کنار،

ریچارد رایت

این کوچها، دسته بیکاران بچشم می خورد که سرپا ایستاده بودند، و یاد در گوشه کنار، برپله کان های دروپردی ساختمان ها، بالباسهای ژنده و نخ نما به پشت ولو شده بودند. اینها در گوشه کوچها، گروه های مردم اندوهناک را تشکیل میدادند، و کلیه نیمکت های خالی پارکهای ناحیه جنوبی شیکاگورا اشغال می کردند.

بخت و اقبالی نسبی به من رو کرد، بدین معنا که یکی از پسر عموهای مطرود من که در یکی از شرکتهای متوفیات و بیمه سیاهان (۱) به سمت بازرس کار می کرد، بعنوان کارمند زیر دست خود، در آن شرکت شغلی به من واگذار کرد. منظره فروش ضمانت نامه بیمه به سیاهپوستان ژنده پوش، ناراحتی و شکنجه روحی برایم به بار می آورد.

پسر عموی من، توجه ام را به این مطلب جلب می کرد:

— اگر تو این ضمانت نامه ها رو به آنها نفروشی، کس دیگری اینکار نخواهد کرد. تو مجبوری نونت را در بیاری. مگه جز اینه؟ در طول همین سال برای بسیاری از این شرکتهای متوفیات و بیمه کار کردم مشتریان من منحصرأ سیاهپوستان بودند. در ضمن اشتغال به این کار تجربیات تازه ای به دست آوردم و متوجه شدم که این شرکتهای، بجز چندتای آنها «مؤسسات کلاهبرداری»، واقعی بشمار می روند.

اگر تعداد انگشت شماری از آنها که بطور متعارف وظیفه

۱- شرکت هایی که در مقابل دریافت حق بیمه، هزینه بیماری و کفن و دفن بیمه شدگان را پرداخت می کردند. م

مردی که به شیکاگو رفت

خود را انجام می‌دادند، کنار بگذاریم، بقیه جز چاپیدن مشتریان بی اطلاع خود، عمل دیگری انجام نمی‌دادند.

حقوق من به شیوه خاصی تعیین می‌شد، بدین معنا از هر دلاری که بابت حق بیمه هفتگی به درآمد شرکت اضافه می‌کردم، ۱۵ دلار به من پرداخت می‌گردید (۱). در عوض، اگر بیمه شدگانی که به وسیله من بیمه شده بودند از پرداخت حق بیمه خودداری می‌کردند، از بابت هر دلار حق بیمه، پانزده دلار به حساب بدهکار من گذاشته می‌شد. ضمناً از میزان کل حق بیمه‌ای که وصول کرده بودم، ده درصد آن به حساب من منظور می‌گردید.

اما در ایام بحران بزرگ سال ۱۹۳۰ (۲)، متقاعد کردن

۱ - در اینجا متن فدري پیچیده است و احتمالاً ممکن است این تصور برای خواننده پیش بیاید که چطور شرکت برای هر دلار دریافت حق بیمه، ۱۵ دلار به مأمور پرداخت می‌کند؛ به عنوان توضیح باید گفت، فردی که به وسیله مأمور بیمه می‌شود اگر فرضاً در هفته یک دلار برای شرکت در آمد فراهم کند، شرکت به مأمور ۱۵ دلار می‌پردازد. علت آنست که بر اثر فعالیت مأمور و رد بحث، یک نفر دیگر به تعداد بیمه‌شدگان شرکت اضافه شده است، و شرکت به خاطر همین امر فقط یکبار آنهم ۱۵ دلار به مأمور حق الزحمه می‌پردازد، حال آنکه بیمه شده مزبور سالها به شرکت حق بیمه پرداخت خواهد کرد که میزان آن از صدها دلار هم متجاوز خواهد شد. م

۲ - بحران عظیم اقتصاد دنیای سرمایه‌داری، بحرانی که اقتصاد این کشورها و از جمله امریکارا به مرگ حتمی تهدید کرد. ولی معجزه‌ای به وقوع پیوست و این کشورها از فلاکت و نابودی‌رهایی یافتند. م

يك خانواده سیاهپوست ، و وادار به امضاء کردن وی در زیر ورقه ضمانت نامه بیمه امری نهایی دشواری بود . حتی اگر میزان حق بیمه ده سنت هم می بود باز تمایلی به پرداخت آن نشان نمی دادند . خوشحالی من از این بابت بود ، پس از کسر مبلغی که به علت عدم پرداخت حق بیمه از طرف بیمه شدگان به حساب بدهکار من گذاشته می شد، باز پانزده دلار برایم باقی می ماند .

این شیوه مزدبگیری اتفاقی والله بختکی با توجه به «تغییرات» شایان توجه بیمه شدگان ، مورد قبول قرار گرفته بود ، و شرکتها برای آنکه بتوانند با این «تغییرات» مقابله کرده و خسارات ناشی از آنرا جبران کنند . می بایست به ازدیاد فعالیت های مستمر و جدید شرکت مبادرت ورزند . وقتی خانواده سیاهپوستی تغییر مکان می داد و یا متحمل بدبختی و بی پولی می شد، معمولاً بیمه اش به صورت تعلیق درمی آمد؛ و کمی بعد همان شخص نزد شرکت دیگری خود را بیمه می کرد . در این ایام ، هر روز شاهد چگونگی زندگی سیاهان در شیکاگو بودم، زیرا باصدها عمارت نیمه خراب و مبلهای زوار در رفته و کودکان ژنده پوش بر خورد می کردم . بسیاری از بیمه شدگان خواندن و نوشتن بلد نبودند و اطلاع نداشتند قراردادی که امضاء می کنند برایشان تعهد مالی شدیدی ایجاد می کند، و آنچه را که بر اثر قرارداد متعهد گردیده اند باید به ترتیبی شده پرداخت کنند . بسیاری از ما موران بیمه مثل من خود را به راهنمایی آنان موظف نمی دانستند . وقتی که پیمودن کوچه ها و کوفتن در خانه ها را

مردی که به شیکاگو رفت

برای دریافت حق بیمه تمام می‌کردم، خود را تهی و خسته و کوفته می‌یافتم، آنچنان خسته و کوفته می‌شدم که برای خواندن یا نوشتن عاجز و ناتوان می‌نمودم. همچنین موقعی که برگ بیمه را به زنهای جوان سیاهپوست می‌فروختم با اینکه کمترین زحمت و ناراحتی تحمل نمی‌کردم با اینحال باز نیاز شدیدی به استراحت داشتم. بسیاری از زنان خانه‌دار سیاهپوست ناامیدانه می‌کوشیدند از پرداخت حق بیمه خودشان سر باز زنند و برای گریز از پرداخت حق بیمه هفته‌ای ده سنت خود، از هر وسیله ممکن استفاده می‌کردند، و به حیل‌های مختلف متشبث می‌شدند. با یکی از این زنهای سیاهپوست، برای دریافت حق بیمه، هر هفته مشاجرات طولانی و بگومگوی مفصلی داشتم. این زن، از یک خانواده سیاه بی‌نام‌نشانی بود و بچه کوچکی داشت که پدر بچه‌اش را نمی‌شناخت. در تمام مدتی که جار و جنجال و بگومگوی ما ادامه داشت. او فقط یک چیز از من تقاضا می‌کرد، و آن اینکه: او را به سیرک راهنمایی کنم. هیچ‌وقت نتوانستم بدرستی بفهمم که سیرک چه لطفی برایش داشت و چه فایده‌ای از رفتن به آنجا نصیبش می‌شد.

یکروز، تمام وقت صبح من برای دریافت ده سنت حق بیمه‌اش هدر رفت بالاخره خسته شدم و روی نیمکتی نشستم و شروع به خواندن کتابی کردم که با خود به‌همراه آورده بودم.

با کم‌رومی به من نزدیک شد و گفت:

— اینوبده ببینمش.

- چی رو؟

- این کتاب رو.

کتاب را به او دادم. با دقت و توجه مداومی به آن نگریم.

و دیدم که آنرا وارونه گرفته است

از من سؤال کرد:

- توش مکه چی هست که مدام مشغول خوندنش هستی؟

پرسیدم:

- واقعاً تو سواد خوندن نداری

جواب داد:

- نه.

به تماشايش پرداختم و از خود پرسیدم واقعاً در نظم عمومی

اشياء، يك زندگی چون زندگی او چه مفهومی می تواند داشته باشد؟

و سر آخر به این نتیجه رسیدم که زندگی او مطلقاً فاقد هر گونه

مفهومی است.

و زندگی من نیز هیچ مفهومی نداشت.

از من پرسید:

- چرا اینطوری به من نیگامی کنی؟

- همینطور ببخودی.

- آدم کم حرفی هستی.

- چیزی برای گفتن ندارم.

آهی کشید و گفت:

مردی که به شیکاگو رفت

- چقد دل می خواست که جیم اینجا بود!

حسودانه پرسیدم:

- این جیم کیه؟

می دانستم که با مردها روابط نامشروعی دارد، ولی از اینکه

پیش من در این باره حرف می زد، ناراحت و عصبانی شدم.

در جواب گفتم:

- راستشو بخوای رفیق منه.

در این لحظه، دوباره نفرتی از او، در خود احساس کردم،

آنوقت بر خلاف میل باطنی ام - زیرا من به همان منظوری که دیگران

به خانهاش می آمدند، آنجا نرفته بودم - از او پرسیدم:

- آیا تو جیم رو بیشتر از من دوست داری؟

- نه، فقط جیم خیلی دوست داره حرف بز نه.

در حالی که نفرت وجودم را فرا گرفته بود خواستم که نتیجه

مطلوبی به دست آورم، از این نظر گفتم:

- اگه تو جیم رو به من ترجیح میدی، پس چرا به من علاقمند

شدی؟

با خنده ابلهانه ای جواب داد:

- تو بد نیستی، خیلی هم دوستت دارم.

فریاد کشیدم:

- ایکاش می تونستم بکشم!

با تعجب پرسید:

- چی ؟

با کمی شرمندگی جواب دادم:

- هیچی.

- گفتمی که می‌خواهی منو بکشی! یه کم دیوونه نیستی؟

غرولندکنان گفتم:

- واقعاً شاید همین طور باشه، ولی من از این بابت خشمگین

شدم که می‌دیدم پهلوی یه آدم نشسته‌ام و نمی‌تونم با او حرف بزنم! از

دست خودم خشمگین شده بودم، چونکه هر وقت به خونه‌ات می‌اومدم،

از تنهایی و انزوای وحشی و مضطربم، متنفر بودم.

زن گفت:

- تو بایستی به خونه‌ات برگردی و بخوابی. خیلی

خسته‌ای.

با خشونت پرسیدم:

- اگه یه وقتی چنین وضعی برات پیش بیاد، به چه چیزی

می‌تونی فکر بکنی؟

- به یه مشت از چیزهای مختلف.

- مثلاً چی؟

لبخند زنان گفت:

- به تو.

- خوب میدونی که من برای تو یاد آورده سنت در هفته‌ام.

- نه، من خیلی بیش از اینها به تو فکر می‌کنم.

مردی که به شیکاگو رفت

- بگو ببینم در مورد من چه جور فکرمی کنی؟

بالحن جدی جواب داد:

- فکرمی کنم وقتی که تو شروع به حرف زدن می کنی، چگونه

حرف می زنی. دلم چقد می خواد که می تونستم مث تو حرف بزوم.

باسماجت پرسیدم:

- چرا؟

ناگهان از من پرسید:

- بگو به بینم کی منو به سیرک می بری؟

جواب دادم:

- تومی بایستی که توی سیرک کار می کردی.

در حالی که چشمهایش می درخشید گفت:

- اوه چقد اینو دوست دارم!

دلم می خواست که قاه قاه به حرفش بخندم ولی در بیان این

جمله آن چنان صادق می نمود که جرأت آنرا پیدا نکردم.

- در حال حاضر اینجا سیرکی وجود نداره.

- شرط می بندم که وجود داشته باشه.

بالحن ناراحت و عبوسانه ای اضافه کرد:

- همین الان به سیرک بر نامه داره ولی تونمی خوای اینو به من

بگی، چونکه مجبور خواهی شد منو به سیرک ببری.

- بهت می گم که در حال حاضر در اینجا سیرکی وجود

نداره.

ریچارد رایت

– چه وقتی يك دسته از این سیرکها به اینجا خواهند آمد؟
– نمی‌دونم.
– می‌تونی از روی روزنومه اطلاع پیدا کنی.
– درباره سیرک چیزی تو روزنومه‌ها نمی‌نویسند.
– چرا، چیزهایی توش می‌نویسن. اگه خوندن بلد بودم
می‌تونستم گیرش بیارم.
شروع کردم به خندیدن و او سخت ناراحت و عصبانی شد.
به زور می‌خواست به من بهقبولانده که:
– هم اکنون سیرکی در اینجا وجود داره و خبرش توی همین
روزنومه هم هست.

جواب دادم:

– خبری در مورد سیرک توی این روزنومه نیست، اما اگه
میل داشته باشی که خوندن یاد بگیری، من بهت یاد میدم.
او خنده کنان در کنار من قوز کرد.
و من در حالی که کلمه‌ای را به او نشان می‌دادم، گفتم:
– این کلمه رو می‌بینی؟
– آره.
– خب این کلمه دو، (۱) ست.

۱ - و در انگلیسی و فرانسه و اغلب زبانهای دیگر کلمه
است نه حرف. از این نظر در اینجا به متابعت از متن به عنوان
کلمه ذکر شده در حالی که و در فارسی حرف است. م

مردی که به شیکاگو رفت

از زور خنده خم و راست می شد و پیچ و تاب می خورد .

پرسیدم :

- چی شده ؟

روی کف اتاق پیچید و غش و غش می خندید .

- نمی دونم چه چیزی تا این حد مضحك و خنده داره ؟

در حالی که همانطور می خندید جواب داد :

- خود تو تا این حد مضحك و خنده دار هستی .

از جایم بلند شدم و گفتم :

- برو لش صاحب مرده تو از پیش چشم گم کن !

او گفت :

- باشه، به من فحش میدی . منکه به تو فحش ندادم .

- ازت معذرت می خوام .

کلامم را برداشتم و به سمت در به راه افتادم .

از من پرسید :

- هفته دیگر خواهی اومد ؟

- یحتمل .

وقتی که به کوچه رسیدم، از توی پنجره صدایم زد و گفت :

- بهم قول دادی که منو به سیرک ببری . یادت نره !

- چشم .

- به پنجره نزدیک شدم و پرسیدم :

- به خاطر چی اینهمه از سیرک خوشت میاد ؟

فقط جواب داد :

- به خاطر حیوانات .

استنباط می کردم در جوابی که به من داده شاید مفهومی نهفته باشد ولی نتوانستم به آن دسترسی پیدا کنم . خندید و به طور ناگهانی پنجره را بست :

هر بار که او را ترك می کردم تصمیم می گرفتم که دیگر به خانه اش بر نگردم . نمی توانستم با او حرف بزنم ، او فقط به این اکتفا می کرد که آرزوی پرشورش را در مورد رفتن به سیرك بیان کند و من به حرف هایش گوش بدهم . او به چیزی ذی علاقه نبود ، ولی وقتی از مردی خوشش می آمد ، همین برایش کافی بود . روابط جنسی تنها چیزی بود که همواره و در همه حال برایش مطرح بود از آنجائی که شعورش محدود و تکامل نیافته بود ، به جستجوی امکان دیگری نمی پرداخت .

بسیاری از مأموران بیمه با بیمه شدگان دختر رفیق شده ، با آنها روم ریخته بودند . این مأموران به جای آنها حق بیمه را پرداخت می کردند و می کوشیدند که سایر همکارانشان در کار بیمه این دخترها دخالتی نکنند .

يك روز تصمیم گرفته شده که در منطقه فعالیت من ، یکی از مأموران وصول حق بیمه را حذف کنند ، ماموری که منطقه فعالیت او را تغییر داده بودند پیش من آمد و يك مرتبه دوستی و محبت فوق العاده ای نسبت به من از خود بروز داد و گفت .

مردی که به شیکاگو رفت

- ایت ، بگو به بینم ، آیا سابق براین تو از خونه اونیک
در خیابون چاهپلن ، حق بیمه وصول کرده‌ای ؟
پس از آنکه فهرست‌ها را از نظر گذراندم ، جواب دادم :
- آره .

در حالی که مرا و رانداز می‌کرد ، پرسید :

- به نظر تو این دختر چگونه ؟

- هت عروسک ، قشنگ و مامانی .

- آیا تا به حال باهاش کاری کردی ؟

به خنده جواب دادم :

- نه ، ولی بدم نمیاد که کاری بکنم .

او گفت :

- گوش کن ، من دوستت هستم .

- از کی ؟

- نه ، واقعاً من محبتی نسبت به تو در خودم احساس می‌کنم .

- خب منظورت چیه ؟ چی میخوای بگی ؟

- بله ، می‌دونی ، این دختره مریضه .

- منظور ؟

جواب داد :

- او مبتلا به سیفلیسه . هوای کارو داشته باش . او با هر که

سرازش قرار بگیره ، همبستر میشه .

- پست فطرت ! خیلی لطف کردی که این مطلبو بهم گفتی .

– تو بهش چش داشتی ، نه ؟

– همینطور ، ولی خوب شد که این قضیه رو به ام گفتی .
او گفت :

– باهاش دیگه تماس نگیر چونکه جز درد سر و ناراحتی
بعدی طرفی نخواهی بست .

عصر ، همه آن چه در باره دوشیزه او نیک شنیده بودم برای
پسر عمویم تعریف کردم . او شروع به خندیدن کرد و گفت :
– این دختره کاملاً سالمه . مدتی که همکار تو با این دختره
همخوابه می شه . بهت گفت که او مریضه تا تو دور و برش رو خیط
بکشی . مقصودش از همه این حرفها این بود که تو خیال دختره رو
از سرت بدر کنی .

رفتار مأموران بیمه با زنهای سیاه پوست بدین منوال بود .
بعضی از این مأمورها ، موجودات پست و بی شرمی بودند ، مثلاً
از بابت غرامت دستمزد ایام بیماری می بایست به يك زن سیاه پوست
پولی پرداخت کنند ، اگر آن زن در حالی بود که نمی تواند با
آنان همخوابه شود ، ضمن آن که زن ها را وادار می کردند با
آنها هم بستر گردند ، ناچارش می کردند که به عنوان پرداخت
حق السکوت ، پول غرامت دستمزد را نیز برایشان خرج کنند .
اگر زن ، از انجام تقاضای نامشروع آنها سر بازمی زد ، به شرکت
اعلام می داشتند که فلان زن بیمار نبوده و تظاهر به بیماری کرده
است . عموماً زن ها به توقع آنان تن در می دادند ، زیرا همواره يك

مردی که به شیکاگو رفت

احتیاج شدید به پول آنها را در منگه قرار می داد .
به خاطر مأمور بیمه بودن عملاً ناگزیر بودم در عملیات کلاه برداری شرکتها سهمیم باشیم . در واقع ، شرکتی که من در آنجا کار می کردم به این نتیجه رسیده بود قرار داد هائی که با مشتریانش منعقد کرده - به خیال خودش - دارای شرایط بسیار سهل و کم فایده ای است . از این نظر ، هیأت مدیره شرکت تصمیم گرفت که اسناد قرار داد بیمه را که قبلاً تنظیم شده ، در اختیار بیمه شده قرار داده شده بود ، با اسناد جدیدی معاوضه کند . بدیهی است این عمل می بایست به نحوی صورت گیرد که دارنده سند از تعویض آن بی اطلاع مانده - و به بیان دیگر ، قربانی يك عمل شیادانه شود . همه این جریانات به شدت مورد تنفرم بود ، ولی برای اجتناب از همدستی این عمل شیادانه يك راه بیشتر برایم وجود نداشت و آن ول کردن کار و از گرسنگی جان دادن بود . هیچ تصور نمی کردم که درستکار ماندن و شرافتمند بودن به چنین بهائی تمام شود .

عمل کلاه برداری به چنین طرزی صورت می گرفت : وقتی که من برای دریافت حق بیمه ، به بیمه شده مراجعه می کردم ، «بازرسی» به عنوان انجام يك بازرسی و نظارت عادی همراه می آمد . بیمه شده که اغلب زن سیاه پوست و بی سواد بود ، سند قرار داد بیمه را از ته صندوقچه یا چمدان بزرگی درمی آورد و به «بازرس»

ریچارد رایت

می داد . در این هنگام من مشغول نوشتن کتابچه بیمه شده می شدم و این عمل ، توجه او را به من معطوف می داشت و دیگر به کار و بازرس ، اعتنائی مبذول نمی داشت .

و بازرس ، هم فرصت را مغتنم شمرده ، سند تازه ای را که به همان رنگ و شکل سند قدیمی بود و همان شماره و همان نام استفاده کننده از مزایای بیمه را در بر داشت ولی میزان پرداخت غرامات در آن کمتر بود ، جایگزین سند قدیمی می کرد . کار بسیار کثیفی بود و من مدام در صد آن بودم برای عدم اجرای این عمل شیادانه ، سد و مانعی ایجاد کنم .

ولی وقتی که می دیدم جز مواجه شدن با خطر ، هیچ راهی برای موفقیت در این زمینه وجود ندارد ، به قربانیان و به خودم بد و بیراه می گفتم و فحش و ناسزا می دادم و آنگاه سعی می کردم که فکرم را به آن مشغول نکنم (شرکای این شرکتها از معتمدان جامعه سفید پوستان و سیاه پوستان بودند و هر دو نژاد برای آنها ارج اعتبار قابل ملاحظه ای قائل بودند) .

*

وقتی که به اداره نیکو کاری می رسیدم ، این احساس به من دست می داد که در مقابل يك جمعیت زیاد ، به گرسنگی خود اعتراف کرده ام . می نشستم ، ساعت های متمادی لبریز از نفرت و انزجار برای جمعیت انبوهی از مردم گرسنه که دور و برم را می گرفتند ، در انتظار می ماندم ؛ بالاخره نوبتم فرا رسید ، و زنی سیاه پوست که

مردی که به شیکاگو رفت

از طبقه اشراف بود مرا مورد بازجوئی قرار داد و از من خواست که به طور خلاصه زندگی گذشته‌ام را برایش نقل کنم .

هنگامی که در سالن ، به انتظار نوبت به سر می‌بردم ، احساس کرده بودم که در سالن چیزی در شرف تکوین است . سیاه‌پوستان ، زن و مرد ، با صدای کوتاه و آرام ، با یکدیگر مشغول صحبت کردن بودند . قبل از این که به آنجا بیایند همدیگر را نمی‌شناختند ، ولی کم کم شرم و کم روئی آنها از این می‌رفت و سرگذشت خود را برای همدیگر تعریف می‌کردند .

تا قبل از این لحظه ، اینها به یک زندگی مطلقا انفرادی خو کرده بودند و کم و بیش از یکدیگر وحشت داشتند . هر یک از اینها شادی‌ها و شادمانی‌ها خاص خود را جستجوی کردند و به آن درجه از زندگی امریکائی که برایشان مقدر شده ، وفادار مانده بودند . ولی اکنون ، زندگی آنان را در کنار هم قرار داده بود و برای اولین بار ، به لزوم اهمیت شناختن احساسات همسایگان خود پی می‌بردند . گفتگوهایشان از یک طرف ، به آنان اجازه می‌داد که در زمینه اشتراك هستی و وجودشان آگاهی‌ها و آشنائی‌هایی به دست آورند ؛ و از طرف دیگر ترس و وحشتی که از همدیگر داشتند از میان بردارند .

آیا مسئولان « سرویس اجتماعی » متوجه جریاناتی شده بودند که در شرف تکوین بود ؟

نه ، تازه نمی‌توانستند از بوقوع پیوستن چنین جریاناتی

ریچارد رایت

ممانعت به عمل آورند ولی « مشریان » خود را با نگاهی مطلقاً « کارمندان » می نگریند و نمی توانستند جز آنچه که « علم و اطلاع » آنان اجازه می داد چیز دیگری را ببینند . در ضمن گوش دادن به مکالمات آنان ، متوجه شدم که مغزهای سیاه در صد آن بر آمده است که یکسره گمراهی ها و اشتباهات را به دور بریزند . مردمی که در آن جا جمع شده بودند ، به خوبی می دانستند که گذشته به آنان خیانت کرده بود . در فکر این بودند که آن گذشته را به دور بریزند ، ولی نمی دانستند که آینده چه خواهد شد و در مورد آنچه می خواستند نیز اطلاعی نداشتند . آری ، غالب چیزهایی که کمونیست ها می گفتند ؛ واقعیت دارد . اینان اعتقاد دارند لحظاتی در تاریخ فرامی رسد که طبقه حاکمه دیگر قادر به حفاظت و صیانت قدرت نخواهند بود و اکنون من در قدم اول و آغاز هرج و مرج حضور داشتم . اگر طبقه حاکمه واقعاً می توانست بفهمد که چه می کند (با توجه به اینکه می دانیم هدف این گروه جستجوی راهی برای نجات طبقه خود و وجود فرد فردشان می باشد) به هیچوجه نمی بایست اجازه می داد که میلیونها موجود شکست خورده و برآشفته ، ساعت های متمادی دور هم جمع شده و با همدیگر صحبت کنند ، زیرا از گفتگوهای آنان بارقه آگاهی و دریافت از زندگی جدید ، جهیدن می گرفت . و وقتی که يك مرتبه ، چنین دریافت و تفاهمی در آنان به وجود بیاید ، دیگر هیچ قدرتی در جهان قادر نخواهد بود که آن را تغییر داده و دیگر گونش کند . چه کسی و چه چیزی می توانست به زندگی شان

مردی که به شیکاگو رفت

مفهومی بیخشد؟ تئوری کمونیست، مثل تئوری‌های کلیه جوامعی که در صدد پی ریزی کردن آینده انسانیت هستند می‌توانست به آن شکلی بدهد؛ ولی من در پارک، با شنیدن نطق کمونیست‌ها مشاهده کرده بودم که اینان برای شکل دادن به زندگی این مردم سیاه-پوست، اندیشه‌ای به خود راه نمی‌دادند. مسلماً این مردم برای ایجاد انقلابی آمادگی نداشتند، و نمی‌خواستند از شکل و زندگی پیشین خود مصممانه و به‌طور کامل چشم‌پوشی کنند؛ ولی ادامه‌زندگی به‌صورتی که وجود داشت نیز برایشان غیر ممکن شده بود.

سیاهان می‌خواستند چه اعتقاد و طرز تفکر جدیدی را بپذیرند؟ در همین روز بود که از زور گرسنگی، برای گدائی نان به قسمت‌های مختلف شهرداری مراجعه کرده، در آن‌جا مشاهده کرده بودم که در تنهایی و انزوای خود تنها نبوده‌ام. جامعه میلیون‌ها نفر دیگر مثل مرا پس انداخته بود. ولی من به چه طرز می‌توانستم همراه آنان باشم؟ چند نفر از بین این میلیون‌ها آدم می‌فهمید که چه بر آنان می‌گذرد؟ روان، غرقه در سوالاتی بود که نمی‌توانستم جوابی برای آنها پیدا کنم.

آرام آرام شروع کردم به درک و فهم دایره‌ای که گرداگردم را فرا گرفته بود. از حدود مواضع هستی من، دورنمایی نمایان می‌شد. چیز بسیار توانا و قدرتمندی را احساس می‌کردم که از بیان آن عاجز بودم. شیوه حرف‌زدن و عمل کردنم تغییر می‌یافت. بی‌حیائی و وقاحت، مرا ترك می‌گفت. به‌صورت آدم کنجکاو و میج باز شده‌ای

درمی آمدم . به دانستن و مطلع شدن نیاز داشتم .
اگر من به طبقه حاکم وابستگی می داشتم ، در کلیه نقاط حساس
اجتماعات ، افرادی را (نه بخاطر جاسوسی کردن یا چماق کشیدن
به روی کارگران شورشی ، نه بخاطر درهم شکستن اعتصابات یا متلاشی
کردن سندیکا های کارگری بلکه به خاطر تعقیب کسانی دیگر که با
سیستمی که در تحت لوای آن زندگی می کردند موافقتی نداشتند)
به مراقبت برمی گماردم . به اطلاع هیأت حاکمه می رسانیدم که نه از
طرف کسانی که با زور می خواهند سهم خود را از ثروت و دارائی
موجود باز یا بند و نه از طرف کسانی که می کوشند از ثروت و دارائی
خود با اعمال زور ، دفاع کنند خطری متوجه هیأت حاکمه نیست
زیرا هر يك از این دو گروه واقفند که با چنین اعمالی از ارزشهای
این سیستم محافظت خواهند کرد .

به میلیونها موجود انسانی ، فکر می کردم و می ترسیدم به صورت
موجودات نابایی در آیند و به اجر و پادشاهی بیاندیشند که مملکت
تواند آنها را در اختیارشان قرار دهد ، زیرا هر چند که خود
بی اطلاع بودند ولی اقداماتشان به صورت انقلابی درمی آمد ، انقلابی
که در انتظار لحظه موعود بود و اینان می خواستند با این انقلاب
شیوه تازه و ناشناخته ای برای زندگی خویش بوجود آورند .

فکر می کنم پیوندی که بین سیاهپوستان و امریکای وجود دارد از
غرابتی استعاره آمیز بر خوردار است و از عکس العملهای نهائیشان در
زمینه انقیاد آن ، می توان برای آینده ملت دستور العملی استخراج

مردی که به شیکاگو رفت

کرد. سیاهپوستان با حسن تفاهمی که در بیان کردن دارند، برایشان حل این مسئله که حرفهایشان قابل درک و فهم نیست و کشورزاد گاهشان به آنان تعلق ندارد، به صورت امر ناممکنی درآمده است. و وقتی که بر اثر محرک‌هایی که مبتنی بر دارا بودن نقاط و حقوق مشترک با سفیدپوستهاست به هیجان می‌آیند؛ می‌خواهند حقوقی را که از زمان تولد استحقاق‌شان بر آنها مترتب می‌گردد، مطالبه کنند؛ ولی سفیدپوستان با وحشتی که از سیاهان دارند، بدون آنکه زحمت فکر کردن این مطلب را به خود بدهند و بدون توجه به اینکه اگر سیاهان را کاملاً از حقوق حقه‌شان محروم کنند چه عواقب خطرناکی بوجود خواهد آمد؛ دست رد به سینه آنان می‌زنند.

سفیدپوستان به هیچوجه این نکته را به تصور در نمی‌آورند که اگر خود را در مقابل سیاهان ببینند؛ در مقابل موجوداتی که برای حمایت شدن از تهاجم اجتماعی، مطلقاً حقی را مطالبه نمی‌کردند؛ وضعیت و موقعیت سفیدپوستان تا چه پایه ترسناک و وحشتناک خواهد شد.

آشنائی من با عکس‌العمل‌ها و شیوه‌هایی که سیاهان به خاطر تقدیر و سرنوشت خویش نشان می‌دادند؛ به من اجازه می‌داد که اثبات کنم هیچ انسانی به صورت انفرادی نمی‌تواند به خاطر خیانت مجرم قلمداد شود. عمل شورش و طغیان، جز جواب ناامیدانه يك انسان به کسانی که جامعه را - جامعه‌ای را که او در آن زندگی می‌کند - به فساد و تباهی می‌کشانند، چیز دیگری نیست؛ و این فساد و تباهی

به نحوی است که او دیگر نمی‌تواند در جوهر روح کشورش به صورت سرشاری سهم باشد. خیانت، جنایت دولت است.

*

نوئل فرارسیده است و باز از من خواسته‌اند که برای مدت محدودی در اداره پست انجام وظیفه کنم. این بار، با جوانان سفیدپوست زیادی آشنائی بهم زده‌ام و با هم درباره حوادث و ماجراهای جهانی، گروه عظیم بیکاران و جزرومد مدام و در حال تزاید جنبشهای چپی به بحث و گفتگو پرداخته‌ایم. اکنون در رفتار سفیدپوستانی که با آنها برخورد می‌کردم دگرگونی و تغییری می‌یافتم. حرمانها و محرومیت‌هایشان آنان را وامیداشت که بآید تازه‌ای به سیاهپوستان بنگرند. و برای اولین بار، به خانه‌های آنان دعوت شدم. وقتی که کارم در اداره پست خاتمه یافت قسمت اجتماعی، کاری در مرکز تحقیقات پزشکی، در یکی از بزرگترین و غنی‌ترین بیمارستان‌های شیکاگو به من محول کرد. در آنجا من اتاقهای عمل، همچنین لانه سگها، موشها و موشهای صحرائی، گربه‌ها و خرگوشها را نظافت می‌کردم و به خنزیرهای هندی غذا می‌دادم.

ما چهارتن سیاهپوست بودیم که در آنجا کار می‌کردیم و در بیمارستان پست‌ترین مکانها را توی زیرزمین در اختیار ما سیاهپوستها قرار دادند. می‌دانستیم که لازم است توقعات خود را محدود کنیم. اگر خیلی سعی و کوشش می‌کردم و در مقابل، مقامات بیمارستان بذل

مردی که به شیکاگو رفت

همت می‌کردند، برای آنکه با پزشکان و پزشکیاران، و عیادت کنندگان سفیدپوست مخلوط نشویم، ممکن بود که راهروی زیر زمین را در اختیار ما قرار دهند.

از اولین روزی که در بیمارستان شروع به کار کردم به قدرت خط محدود بحدود کننده تبعیضات نژادی که مدیریت بیمارستان تبلیغ کننده آن ورهبری کننده آن بود، بخوبی پی بردم. در صبح اولین روز کارم، دوستون از زنان را دیدم که از مقابل می‌گذشتند:

صفی از زنان سفیدپوست که بلوزهای آهار زده براقی به تن داشتند و همین درخشش سفید بلوزها در بادی امر نظرم را به خود جلب کرد. چهره‌هایشان بشاش، گام‌هایشان سریع، رفتارشان ظریف پستانها در ستون قامتشان برجسته، پشت‌شان راست و مستقیم و حالتشان مصمم بود.

پشت سر اینان، صفی از زنان پیروچاق سیاهپوست که لباس‌هایی ژنده‌کتانی به تن داشتند در حرکت بودند، در حالی که جعبه‌های مواد لازم الحفاظه، کهنه پارچه‌ها، کرباسها و جاروها.... را با خود به همراه داشتند و با گام‌های وامانده‌ای تنه خود را بر روی زمین می‌کشانیدند.

از خود می‌پرسیدم که: کدام نظم و قاعده عمومی، بهم آمیختن و در یک صف قرار گرفتن زنهای سفید و سیاه را منع می‌کند؟ اگر در صف اول، چند زن سیاهپوست وجود می‌داشت، آفتاب، درخشندگی، نور و حرارت خود را از دست می‌داد؟ اگر در صف دوم،

ریچارد رایت

چند زن سفید پوست می بود ، زمین ، از گردش باز می ایستاد ؟
دوستونی که در مقابل چشمانم جلوه گری داشت ، تقسیم وضعیت های
اجتماعی را که مطلقا ناشی از تبعیضات نژادی بود ، عریان می کرد .
از سه سیاه پوستی که من با آنها کار می کردم ، یکی پسر بچه ای
کم و بیش هم سن و سال خودم بنام بیل بود و بیشتر اوقات یا نیمه خواب
بود و یا مست . چین موهای مجعدش را باز می کرد . حدس می زنی
در دسته های علوفه ای که برای تغذیه خنزیرهای هندی مورد استفاده
قرار می گرفت ، همواره یک بطری مشروب مخفی می کرد . نه او مرا
دوست می داشت و نه من علاقه ای به او داشتم . ولی من بیش از او برای
مخفی نگه داشتن ، کراهت و نفرت خود کوشش می کردم . هیچ وجه
مشترکی جز سیاه بودن و عمر تباہ شده ای داشتن ، با هم نداشتیم . در
همان هنگامی که من می کوشیدم محرومیت هایم را مقهور کنم ، او
سعی می کرد که محرومیت های خود را در الکل غرق کند . گاهی
وقتها که سعی می کردم با او حرف بزنم و از راه کلمات ساده ، پاره ای
از اندیشه هایم را به او بفهمانم ، در سکوت ، با حالت لجوجانه ای به من
گوش می داد . بالاخره یکروز با حالت خشم آگینی به من نزدیک شد
و گفت :

– متوجه شدم !

– متوجه چی شدی ؟

– متوجه این مسئله قدیمی و کهنه نژادی . این مسئله ای

که تو مدام درباره آن حرف می زنی .

مردی که به شیکاگو رفت

— و بعد؟

بطور ، خیلی جدی توضیح داد :

— خب ، خیلی ساده‌س . دولت کاری جز این نداره که به تفنگ و پنچ تا گلوله بهر آدم بده ، و آنوقت کارها رو می‌شه شروع کرد . می‌شه همه چیز و درس به صورت اول بر گردوند . بعدش سیاهپوستها با سفیدپوستها هر کدوم که طرف مقابل رو ازین بردند ، قدرت رو بدست میگیرن .

ساده لوحی اش و حشت زده‌ام کرده بود . هیچ وقت با سیاهپوستی که بدین پایه و به حد علاج ناپذیری خرفت و احمق باشد ، بر خورد نکرده بودم . از وحشت اینکه مبادا بخارالکل ، با نا استواری و تزلزل وجودی ، اورا به جانب حوادث عجیب و غریب و نامعقولی سوق دهد ، به کوشش و تلاش خود برای جایگزین کردن افکارم در مغز او خاتمه دادم .

دو سیاهپوست دیگر نسبتاً پیر بودند و مدت پانزده سال یا بیشتر می‌شد که در قسمت «مرکز تحقیقات» کار می‌کردند . یکی از آنها که براند نامیده می‌شد ، جثه‌ای کوچک و رنگ بسیار سیاهی داشت ، بدخو و مجرد بود . دیگری که کوك نام داشت قد بلند و زرد گونه بود .

عینکی به چشم داشت و ساعات فراغت خود را صرف خواندن Chicago Tribune می‌کرد تا بدینوسیله در جریان ماجراها و حوادث جهانی قرار گیرد . براند و کوك به علتی که هیچ وقت

ریچارد رایت

موفق به کشف آن نشدم از همدیگر تنفر داشتند و قسمت اعظم وقت روز خود را صرف فحش و بدوییراه گوئی و کتک کاری می کردند .
در آغاز کار در آزمایشگاه ، بیاد آوردم که : رؤیای ایام شباب من این بوده که خود را مشغول تتبع و تحقیق در امور پزشکی ببینم . هر روز ، جوان های یهودی ، پسر و دختر را می دیدم که در شیمی و پزشکی اطلاعاتی کسب می کنند . دریافت و درك آنها خارج از حد قدرت فکری يك جوان سیاه پوست معمولی و متوسط بود . وقتی که تنها بودم در قسمت آزمایشگاه حیران و سرگردان می ماندم و انگستانم را توی محصولات شیمیائی ناشناس خیس می کردم و به ماشین های گنگ و عجیب غریبی که روی کاغذ ، ترسیم خطوط قرمز و سیاهی برجای می گذاشتند خیره می شدم . گاه گاه می ایستادم و به تماشای دیوارها ، کف تالارهایی که پزشکان سفید پوست در آنجا کار می کردند ، و میز های بزرگی که پشت آنها می نشستند ، می پرداختم ؛ و متوجه می شدم - با احساسی که هیچ گاه کاملاً موفق به خو گرفتن با آن نشدم - به جماعتی می نگرم که از نژاد دیگری هستند .

علاقه و توجهی که نسبت به آنچه در آزمایشگاهها می گذشت از خود نشان می دادم اسباب تفریح سه سیاه پوستی را فراهم می کرد که با آنها همکاری داشتم . آنها نسبت به چیزهای سفیدپوستان ، مطلقاً پی جوئی و کنجکاوی نداشتند ، در حالی که من میل داشتم بدانم چند تا از مسگ هائی که مرض قند آنها را معالجه می کردند در

مردی که به شیکاگو رفت

حال بهبودی می‌باشند و چندتا از موش‌ها و گربه‌هایی که سرطان را در آنها ایجاد کرده بودند ، در مقابل اقداماتی که در جهت مداوا و معالجه آنها صورت می‌گرفت ، حساسیت نشان می‌دادند. می‌خواستم به‌کنه آزمایشات اشره‌ایم - زوندك که بروی خرگوش‌ها انجام می‌دادند و آزمایشات واسرمان که خنزیرهای هندی در آنها مورد آزمایش قرار می‌گرفتند ، پی‌بیرم . ولی وقتی با شرم و کم‌روئی سؤال می‌کردم ، می‌دیدم که حتی پزشکان یهودی نیز از شیوه سادیگی ، شیوه‌ای که همکارانشان برای تحقیر کردن سیاهان ابداع کرده بودند ، پیروی می‌کردند .

یکروز یکی از پزشکان به‌من گفت :

- پسرم ، اگر زیاد این چیزها رو یاد بگیری با احتمال قوی با خطر منفجر شدن کله‌ات مواجه خواهی شد .

تمام صبح‌های روز شنبه به یک دکتر جوان یهودی کمک می‌کردم تارشته‌های صوتی تعدادی از سگ‌ها را که به وسیله شهرداری جمع - آوری و توقیف می‌شد ، قطع کند . به‌خاطر آن که پارس این سگ‌ها بیماران بستری در بیمارستان را ناراحت نکند ، از نعمت صدا محرومشان می‌کردند . هنگامی که پزشك با تزریق نومبو تال در رگ سگ اورایی حس می‌کرد ، حیوان را در دستم می‌گرفتم ، سپس برای تمام مدتی که پزشك کارد جراحی خود را در دهان حیوان داخل می‌کرد ، تارشته‌های صوتی او را قطعه قطعه کند ، پوزه او را گشوده نگه می‌داشتم .

ریچارد رایت

پس از مدتی ، وقتی که سگ‌ها از بی‌حسی درآمده و شعور خود را بازمی‌یافتند ، سرهایشان را به‌جانب سقف بلند می‌کردند و از سینه ناله‌های خاموش برمی‌آوردند . این تصویر ، در روح من ، به‌عنوان مظهر عذاب و شکنجه گنگ و لال باقی مانده است .

برای من ، **نومبوتال** مایه‌ای قدرتمند و اسرارآمیز بود وقتی که سئوالاتی در مورد خاصیت آن می‌کردم ، هیچ‌گاه به دریافت جوابی درست و منطقی نائل نمی‌شدم - پزشک بدون آنکه کمترین توجهی نسبت به آنچه از او تقاضا می‌کردم نشان دهد به ادای چنین جمله‌ای اکتفا می‌کرد .

- سگ بعدی رویار . نمی‌تونم تمام وقت صبحم رو هدر بدم . یکی از صبحهای روز شنبه ، پس از آنکه سگ‌ها را در دست گرفتم تا پزشک رشته‌های صوتی آنها را قطع کند ، یکی از پزشکان يك شیشه بلوری **نومبوتال** را فراموش کرد و روی میز جا گذاشت من آنرا گرفتم درش را برداشتم و محلول محتوی شیشه را مقابل دماغم گرفتم . بوئی از آن استشمام نمی‌شد . ناگهان برانند و وحشت زده به‌جانب من دوید و پرسید :

- چکار کردی ؟

جواب دادم :

- این محلول رو داشتم بومی کردم که ببینم بوئی داره یا نه .

- واقعا آنرا بوئیدی ؟

- آره .

مردی که به شیکاگو رفت

فریادکشید :

- پروردگارا تو رحم کن!

- مکه چی شده ؟

فریادکشان گفت :

- تو نمی بایست اینکارو می کردی !

- برای چه ؟

بازویم را در چنگش گرفت و کشان کشان مرا به انتهای اتاق

برد. در حالی که در را می گشود، فریاد گوشخراشی بر آورد :

- زود بیا!

- مکه چی شده ؟

آهی کشید و گفت :

- قبل از این که کار از کار بگذره باید یه پزشکی رو پیدا کرد.

کنجکاو نا معقول من سبب شده بود که چیزی سمی را

استشمام کنم ؟ از او پرسیدم :

- مکه اینو که من بوئیده بودم چیز خطرناکی بود ؟

در حالی که مرا به دنبال خود می کشاند، جواب داد :

- یا زود دنبال بیا و با خود تو برای مردن آماده کن .

ترس و وحشت سراسر وجودم را در خود گرفته بود. برانند

مرا به دنبال خود می کشاند بدون آنکه لحظه ای بازویم را رها

کند . از ترس مرگ ، از تالار به عجله سرازیر شدم به حالت دو

فاصله اتاق کنش کن را پیمودم، از يك تالار دیگر نیز عبور کردم

ریچارد رایت

و چون اسبی تیز تک امتداد يك راهروی طویل را چهار نعل
در نور دیدم .

دلم می خواست از برانند پیرسم که علایم و نشانه خطرناک
بودن حال چیست؟ ولی ما خیلی سریع می دویدیم .
سر آخر، برانند متوقف شد، تا نفسی تازه کند. قلبم به طرز
دیوانه واری می تپید و خونم توی سرم به بهم خوردن و صدا کردن
امواج شباهت یافته بود .

آنوقت، برانند، دراز به دراز آ خود را به زمین انداخت
و به پشت خود را به روی زمین ولو کرد و از زور خنده چون ماری به
خود می پیچید، مشت هایش را بر خاک می کوفت، می لرزید، سسکه
می کرد، و پاهایش را به طرز عجیب و غریبی حرکت می داد.

کوشش زیادی بکار بردم، تا آنکه توانستم بر خشم خود غلبه
کنم، در همین احوال از خود می پرسیدم: آیا یکی از پزشکان
سفید پوست به برانند، یاد نداده بود که چنین صحنه مسخره و دلگانه ای
را برایم نمایش دهد؟

از جای خود بلند شد و بدون آنکه خندیدنش را قطع کند،
اشکهایی که در طول چهره اش جریان یافته بود پاک کرد. از او
دور شدم، متوجه شد که عصبانی و غضبناک هستم و بدنالم براه
افتاد.

در میان قهقهه خنده هایش تأکید کرد:

– عصبانی نشو .

مردی که به شیکاگو رفت

جواب دادم :

- برو کورت رو کم کن .

در حالی که همچنان و مدام می خندید ، گفت :

- نمی تونستم جلومو بگیرم . تو چنان بهمن نگریسته بودی

که گوئی هر چه به تو می گفتم بدون چون و چرا باور می کردی .

با با جون چرا آنقدر وحشت زده شده بودی .

خود را به دیوار تکیه داد ، هجوم تازه خنده او را از جایش

بر کند ، پاهایش را به شدت به زمین می کوفت . خشمگین بودم ، زیرا

فکر می کردم که او ماجرای دست انداختنم را برای همه نقل خواهد

کرد . می دانستم که نه بیل ، و نه کوک ، هیچ گاه بر تراز حدودهای

شناخته شده سیاه پوستی ، خود را در معرض خطر قرار نخواهند داد

و هیچوقت بدام نظیر چنین ماجرائی نخواهند افتاد . ولی اگر این

ماجرا به گوش آنها می رسید ، برای ماها اسباب خنده و شوخی

مضحکشان فراهم می گردید .

او را تهدید کردم :

- براند اگه بشنوم که تو درباره این جریان ، برای احدی

صحبت کردی باور کن از اون بالای ساختمان به زمین پرت می کنم!

خنده کنان ، در حالی که از میان اشکهایش به من می نگریست

پرسید :

- طعم شلاق نرم و ملایم رومکه نجشیدی ؟

همانطور که دماغش را بالا می کشید ، پیشاپیش من به راه

ریچارد رایت

افتاد ، و من پشت سرش به تالاری که سگها در آنجا بودند برگشتم . در تمام طول روز به کرات ، از کارش دست می کشید تا فراغتی بیابد و احمقانه به خندیدن پردازد ، ولی خنده اش را توی دستش خفه می کرد و در حالی که سرش را تکان می داد ، با گوشه چشم مرا می نگریست . يك هفته تمام به مسخره کردن من ادامه داد . مطلقاً اسیر خشم و غضب نشدم و گذاشتم که آزادانه به حساب خودش تفریح کند .

سر آخر ، ضمن مطالعه کتابهای پزشکی خاصیت نومبو تال را کشف کردم ولی به هیچوجه در این زمینه چیزی به برانفد نگفتم .

*

صبح یکی از روزهای تابستان ، در لحظه ای که کارم را آغاز می کردم ، يك جوان یهودی که کرومتری در دست داشت به من گفت :

– دکتر . . . به من گفته وقتی که تو این تالار رو نظافت می کنی ، من با کرومتر ، مدت انجام اونو دقیقاً اندازه گیری کنم . ما می کوشیم به بازده کار آزمایشگاههارو بهبودی بخشیم .
– من کارم رو در يك مدت معمولی و عادی و به طرز شایسته ای انجام می دم .

او جواب داد :

– این دستورار با به .

بر اثر خشم ، این جمله از دهانم خارج شد :

مردی که به شیکاگو رفت

– چرا برای بهبودی بیشتر ، خود شما کار نمی کنید ؟
او گفت :

– بهر حال ، کار من چیز دیگه‌س . حالا تو ، کار خودت رو
انجام بده .

يك مقدار گونی و يك سطل آب برداشتم و تالار را با داروی
ضد عفونی شستشو دادم ، سپس شروع کردم به گونی مالی کردن و
خراشیدن خون دل‌مه بسته و فضله های خشك شده سگها ، موشهای
صحرائی و خرگوشها .

میزان الحرارة تالار حسب المعمول ۳۲ درجه را نشان می
داد ولی با توجه به آفتابی که به پنجره شیروانی ضرب می گرفت
پیدا بود که به زودی حرارت هوای تالار از ۳۷ درجه هم تجاوز
خواهد کرد .

با بالاتنه برهنه ، گونی‌ام را با حرکتی منظم بمثابة يك
ماشین ، بالا و پائین می بردم و وقتی که کارم خاتمه یافت ، شنیدم
که مرد جوان فشاری به روی دگمه کرومتر خود داد .

پرسیدم :

– خب این چی رو نشان می ده ؟

جواب داد :

– تو برای پاك کردن این تالار هفده دقیقه وقت صرف کردی
پاك کردن هر يك از هفده تالار دیگر هم نباید از این مدت تجاوز
کنه . هفده تالار ، برای هر تالار هفده دقیقه ، می شود چهار ساعت

و چهل و نه دقیقه .

روی يك صفحه از دفترچهٔ بنگلی خود چیزی را یاد داشت کرد .

آنوقت چنین ادامه داد :

– بعد از نهار ، پله کان سنگی پنج طبقه رو نظافت خواهی کرد . من با کرومومتر زمان نظافت کردن یه پله رو اندازه گیری کرده آنرا ضرب در تعداد پله ها خواهم کرد . هر عددی که بدست بیاد ، مدت زمانی س که برای نظافت کردن پله های پنج طبقه در اختیار تو گذاشته می شه . بعد ... سر ساعت شش کار نظافت پله های پنج طبقه باید تموم بشه .

– با این حساب دس به آب هم نباید برم ؟

او جواب داد :

– توجه و پلاست رو خوب می تونی از آب بیرون بکشی . من هیچ وقت (مثل زمانی که بعد از ظهرها ناچار بودم پله - کانها را نظافت کنم) خود را تا به این پایه بنده زر خرید احساس نکرده بودم . کار کردن با ساعت ، پنج پله را با هم خیس می کردم و بر روی آنها گرد صابون می پاشیدم ، در این وقت يك پزشك سفید پوست یا يك پرستار از راه می رسید ، به جای اینکه از پلکان - هائی که صابون پاشیده بودم عبور نکنند درست روی جا هائی که صابون پاشیده شده بود ، پا می گذاشتند . تخت کفششان که خیس شده بود . پله هائی را نیز که قبلا تمیز کرده بودم ، کثیف می کرد .

مردی که به شیکاگو رفت

برای جلوگیری از این امر ، فکر کردم که باید بیش از دو پله رو با هم تمیز نکنم . زیرا يك بچه ده ساله هم می توانست از دو پله بجهد . ولی این امر هم مؤثر واقع نشد . سفید پوستها ، همانطور از پله ها عبور می کردند و با تخت کفش خود که به آب کثیف آغشته شده بود پله های تمیز شده را کثیف کرده ، زحمت مرا هدر می دادند .

اگر يك لحظه نسبت به سفید پوستها بی قید و مردم آزار احساس نفرت ، يك نفرت شدید می کردم ؛ درست ، همین لحظات بود . در تمام مدتی که در « مرکز تحقیقات » کار می کردم ، حتی يك مرتبه به خاطر ندارم که سفید پوستان ولو به خاطر ادب و مراعات حال يك نفر دیگر هم شده ، از پا گذاشتن بر پله های خیس اجتناب کرده باشند . برای گونی مالیدن زانو زده بودم ، نیروی محدودی را که جسمم با تغذیه ناچیز میتوانست بروز دهد ، به مصرف می رسانیدم . عرق از سر و گوشم سرازیر می شد . در همین هنگام صدای نزدیک شدن پائی بگوشم می رسید . از کار دست می کشیدم و بالبهای بهم فشرده فحش می دادم :

– این مادر قحبه ها بازم دارن میان که پله هارو کثیف کنن ... بگور پدر و مادر و دارو ندارشان ...

گاهی وقتها ، يك سفید پوست مردم آزار و بد جنس ، بر می گشت تا نشانه های کثیفی را که کفشش به روی پله کان باقی گذاشته بود ، تماشا کند . صورتش را بر می گرداند و برای آنکه به من

بنگرد سرش را پائین می آورد و لبخند زنان به من می گفت :
- پسر ، هیچ ناراحت نشو ، مکه غیر از اینه که بهات پول
می دن تا پلکانها رو نظافت کنی ؟
و من نمی توانستم که جوابی بدهم .

اختلاف بین كوك و براندلاینقطع ادامه داشت . گوا اینکه
ما در جایی کار می کردیم که تاریخچه علم در آنجا مدام در
حال پیشرفت بود ، ولی در چشمهای این دو موجود ، کوچکترین
بارقه کنجکاوی دیده نمی شد . مثل اینکه شرط بسته بودند که از
نقطه نظر نژادی به « جایی » که برایشان تعیین کرده بودند قناعت
ورزند و پای خود را از این مرز معین ، فراتر نگذارند . آموخته
بودند که جز قسمتی از وجود سفید پوستها و دنیای شان ، چیز
دیگری را نبینند ، و همانظوری که سفیدپوستان نیز یاد گرفته بودند
که بجز بخشی از وجود سیاه پوستان و دنیای شان به چیزهای دیگری
که در آنها وجود داشت توجه ای نداشته باشند .

شاید برای براندو كوك از بالا بردن سطح دانش و بینش شان
نفع شایان توجه ای متصور نبود . و این دو بسان کودکان به چیزهای
زود گذر و بی ارزش توجه می نمودند و بطور خیلی ساده برای اینکه
از داشتن چیزی که بتواند عمیقاً آنها را تحت تأثیر خود قرار دهد ،
بر خوردار باشند ، می بایست خلوص نیت و صمیمیتی در بین خود ایجاد
می کردند . و یا شاید به خاطر اجبار ناشی از محرومیت های مداوم و
پی در پی شیوه زیست ، لازم می نمود که کشش غیر صریح و مبهمی

مردی که به شیکاگو رفت

در آنان به وجود آید . به رنج و عذابی که از منشع و علت آن اطلاعی نداشتند گرفتار می آمدند. و به آن سگهایی میمانستند که از نعمت صدا محروم و بی بهره شده بودند ، و وقتی که درد و رنج کهن به سراغشان می آمد و گریبانشان را می گرفت دایره وار چرخ می خوردند ، و با دهان، هوای گرداگرد خود را می قاپیدند .

با آنکه كوئ و براند ، در زمرة موجوداتی بودند که توصیفشان گذشت ، با اینهمه در مورد مسائلی از قبیل وقت ، ورزش ، مسائل جنسی ، جنگ ، نژاد سیاست ، و منهد به مشاجره و مناظره می پرداختند . هیچیک از این دو ، در زمینه مسائلی که بر سر آنها با هم جرو بحث می کردند، اطلاع جالبی نداشتند . با اینحال بنظر می رسید که در مورد مسئله ای هر قدر کمتر اطلاع داشتند ، بهتر می توانستند مشاجره کرده ، داد سخن دهند .

ظهر یکی از روزهای زمستان، فحش و ناسزا گوئی دوپیر مرد سیاه پوست، به منتهای شدت خود رسید. هوا به طرزی باور نکردنی سرد شده بود، و بادی یخزده با شدت و مهابت يك توفان ، کوجهای شیکاگو را جارو می کرد . در تالاری را که حیوانات در آن نگاهداری می شدند قفل کرده بودیم ، زیرا در طول مدت يك ساعت وقتی که به منظور صرف نهار و استراحت برای ما معین شده بود، طبق دستور صادره در تالار در این مدت می بایست قفل باشد .

من و بیل ، روی صندلی نشسته ، مشغول خوردن غذائی شدیم که از توی کیف دستی کاغذی بیرون آورده بودیم . برانداشت

..... ریچارد رایت

دستش را زیر شیر دستشوئی می شست. **کوک**، روی چهار پایه ای نشسته بود و به سببی گاز می زد. ولی همه حواسش معطوف به **Chicago Tribune** روزنامه ای بود که به خواندنش مشغول بود.

گهگاه سگی محروم و بی بهره از صدا، بینی اش را به جانب سقف بلند می کرد و خاموشانه و بی آوا، زوزه می کشید. تالار پر از قفسه های فولادی بود که بر پایه های بلند، استوار گردیده بود. روی هر یک از آنها به ردیف، قفس های فولادی سگ ها، موش ها، خنزیرهای هندی، موش های صحرائی به چشم می خورد. هر قفس دارای یک برجسب و توضیحی بود. توضیحات برجسب ها به زبان علمی خاصی بود. فهم آن جز برای کسانی که با این زبان آشنائی داشتند، امر محالی می نمود. روی دیوارها، نوارهای کاغذی درازی وجود داشت، این نوارها مدرج بودند و خطوط زیگزاگ قرمز و سیاهی که در آنها به چشم می خورد، موفقیت یا شکست هر تجربه و آزمایش را نشان می دادند. جینگ و دادهای سودا زده خنزیرهای هندی بدون آنکه کاری به کارشان داشته باشیم در گرداگردمان بلند می شد. وقتی که خرگوش پرجنب و جوشی در قفس خود شروع به جست و خیز می کرد، از گاه، صدای مبهمی در می آمد. یک موش صحرائی دایره وار توی زندان فولادی خود می دوید.

کوک برای آنکه توجه دیگران را به جانب خود جلب کند بروی روزنامه اش تپ تپ تلنکر میزد؛ در حالی که دهانش از سیب پر

مردی که به شیکاگو رفت

بود ، چنین زمزمه کرد :

- اینجا می‌گه که از سال ۱۸۸۸ به این طرف ، امروز
سردترین روز آس. من و بیل به حالت بی تفاوتی باقی ماندیم. براند ،
به ملایمت نیشخندی زد .

کوک ، از او پرسید :

- چه چیزی برات ریشخندانگیز بود ؟

- آنچه توی Tribune واخورده می نویسن نباید باور
کرد .

کوک ، به اعتراض ، جواب داد :

- چرا نبایستی باورش کرد؟ این روزنومه ، بهترین روزنامه
دنیاست .

براند ، جوابی نداده ، سرش را به حالت ترحم و دلسوزی
تکان داد ، و مجدداً خنده ریشخند آمیزی به لب آورد .

کوک ، با خشم گفت :

- دست از لودگی و مسخره بازی های قرتی ما بانهات بردار!

براند ، گفت :

- آنقدر که دلم بخواد و خوشم بیاد لودگی خواهم کرد و

مسخره بازی در خواهم آورد . در Herald Examiner
نوشته ای وجود داره که نشون میده از سال ۱۸۷۳ به این طرف ،
امروز سردترین روز آس .

کوک ، به اعتراض جواب داد .

..... ریچارد رایت

– اگر این طور بود Tribune حتماً از آن اطلاع داشت : این روزنومه قدیمی تر از Examiner است .

براند، برای آنکه بتواند بر صدای كوك غلبه کند و فریاد او را با فریادی رساتر پاسخ دهد ، با صدای بلند فریاد کشید :

– این روزنومه واخورده ازهیچی اطلاع نداره !

كوك بیش از پیش خشمناك و بر آشفته پرسید :

– ابلیس ، اینو از کجا فهمیدی ؟

کار بگو و مگو آنقدر بالا گرفته بود که صدای جینگ و داد كوك به آسمان می رفت و اگر براند کوتاه نیامده ، ساکت نشده بود احتمال داشت که كوك د گلوی مقدس سیاه، را بدراند .

براند ، روی شیردستشوئی خم شده بود و دستهایش را آب آغشته به صابون پوشانیده بود .

چشمهایش از خشم شعله می کشید . ناگهان سرش را به جانب كوك برگرداند و گفت :

– حرفهایی رو که همین الان از دهننت درآوردی پس بگیر !

– من به هیچوجه حرفمو پس نمی گیرم . خب ، ببینم که چه

غلطی می خوای بکنی ؟

دو پیر مرد سیاه پوست با خشم و غضب به همدیگر نگاه می کردند . از خود می پرسیدم : آیا واقعاً مشاحره شان صورت جدی دارد و یا اینکه مثل دفعات پیشمار قبلی کارشان از مرحله حرف تجاوز نکرده به جاهای باریك کشانده نخواهد شد . ناگهان كوك روزنامه

مردی که به شیکاگو رفت

Chicago Tribune را به کناری پرتاب کرد و چاقوی
بلندی را از جیبش در آورد . دستش را روی دکمه‌اش گذاشت و تیغه
فولادی درخشان و براقی از شکاف دسته جهیدن گرفت .

براند بافرزی و چابکی عقب عقب رفت و نیزه یخ شکنی را
که سرفرو رفته آن در بالای دستشوئی مستقر شده بود ، به دست
گرفت و گفت :

– چاقو را بنداز!

كوك اخطار کرد :

– نزدیک نشو و گرنه گلوی ترا سوراخ می‌کنم!

براند نیزه یخ شکن را به صورت افقی و به جانب جلو گرفت
و به سمت كوك حمله برد ولی او با زرنگی جای خالی داد . یکی
اطراف دیگری می‌چرخید . درست به نبردکنندگان داخل رینگ
شبهت یافته بودند . موش‌ها و موش‌های صحرائی مسلول و مبتلا به
مرض سرطان در داخل قفس خود جست و خیز می‌کردند . خنزیرهای
هندی از وحشت سوت می‌کشیدند . سگ‌های مبتلا به مرض قند ،
لبهایشان را بالا می‌زدند و خاموشانه و بی‌آوا ، پارس می‌کردند .
خرگوش‌های آشپزیم – زوندك ، گوشهایشان را می‌جنباندند
و سعی داشتند خود را در گوشه و کنار قفس مخفی کنند .

كوك چمباتمه زده بود تا فرصت مناسبی گیر آورده و با
جهشی سریع خود را به رقیبش برساند و با چاقویك ضربه کاری به
براند وارد سازد . من و بیل در حالی که از شدت تعجب و شگفتی

لال شده بودیم ، از جای خود جهیدیم .

بر اند ، عقب عقب رفت . چشمهای دو حریف متخاصم با
خشونت بهم خیره شده بود . هر دو به نفس نفس افتاده بودند .

من مضطربانه فریاد کشیدم :

– دیکه بسه ! اسلحهها تون رو بندازین دور!

بیل که گیج و هاج و واج می نمود ، گفت :

– این موجودات خرف و ابله و واخورده واقعاً به قصد کشت ،

به جون همدیکه افتادن .

اسلحهها در دستهایشان مدام در حرکت و در صدیافتن فرصت
مناسب بودند . هر يك تصمیم داشت که دیگری را به چنگ آورده ،
قطعه قطعه کند . گاهی جلومی رفتند و گاهی خود را عقب می کشیدند .
و در میان میلههایی که قفسهای فلزی را از هم جدا می کرد ، سنگر
می گرفتند . ناگهان بر اند غریبی کشید و با اسلحهاش به او حمله
کرد و او را وحشیانه به عقب راند . گوک ، شستش را حائل کرد ،
تا نیزه یخ شکن به بدنش اصابت نکند و سینه اش را از هم ندراند .

بر اند ، مجدداً با اسلحهاش به او حمله کرد . گوک به جانب

ردیف قفسه های پر از حیوانات ، عقب عقب رفت . ردیف قفسه ها
حرکت نوسانی کرد . لحظه ای در حال تردید باقی ماند و سپس
بشدت سرنگون شد .

قفسهها ، بسان تیلها بهم خورد ، سپس با سرو صدای شدیدی

که بهواژگون شدن سقف خانه ای شباهت داشت ، فروریختند . نمای

مردی که به شیکاگو رفت

اتاق دريك چشم به هم زدن به طور کلی دیگر گون شد. بر اندو كو ك، بی حرکت بر جای مانده بودند. اسلحه‌هایشان را برافراشته ، خیره خیره به چشمهای یکدیگر نگاه می کردند . ولی به طور مبهم از آشوب و جارو جنجالی که در اطراف شان بر پا شده بود ، اطلاع یافته بودند.

قفسه ها ، به صورت آشفته و بی نظمی فرو افتاده ، در تحت فشار وارده درهای قفس‌ها باز شده بود. موشها ، موشهای صحرائی و سگها از ترش و وحشتی که آنها رافرا گرفته بود آزادانه در اطراف و اکناف تالار دویدن را آغاز کرده بودند . خنزیرهای هندی و اسرمن ، مثل اینکه روز قیامت آغاز شده ، در پیشگاه عدل الهی قرار گرفته باشند، فریادکشان گریه‌وزاری می کردند. در هر گوشه و کنار ، حیوانی دراز کشیده ، یا در زیر قفس‌ها در حال له شدن بودند .

ما هر چهار نفر به هم دیگر نگاه می کردیم . خوب می دانستیم که نتیجه چنین ماجرائی چه خواهد بود و چه عواقبی برای ما در بر خواهد داشت . در معرض خطر از دست دادن کار و شغل خود قرار داشتیم .

سفید پوستها همواره ما را احمق‌های سیاه می پنداشتند و حالا اگر پزشك‌ها این وضع آشفته و درهم و برهم را می دیدند برای صحت و درستی قطعی و غیر قابل انکار عقیده شان کوچکترین نقطه ابهامی باقی نمی ماند .

ریچارد رایت

بیل ، باعجله خود را به در ورودی رساند تا مطمئن شود که بسته است . من نظری به ساعت دیواری انداختم ، مشاهده کردم که ساعت ۱۲/۵ را نشان می دهد . فقط نیم ساعت مهلت برایمان باقی مانده بود .

بیل ، باشك وتردیدگفت :

- بالا ، باید همه اینها رومنظم کرد و به حالت اول درآورد.

كوك و براند نیز با حالت مردد و مشکوکانه ای به هم

می نگریستند .

من گفتم :

- كوك ، چاقو تو بده به من .

- نه ، اول نيزه یخ شکن براند رو بگیر !

براند گفت :

- تف ، باید اول او چاقو شویده !

کسی در می زد .

بیل گفت :

- بی صدا !

پس از يك لحظه انتظار ، صدای گامهائی را شنیدیم که دور

می شد . من پیش خود فکر می کردم :

« همه مارو بلا استثناء بیرون خواهند ریخت . »

ماجرائی که به وقوع پیوسته بود ، کار کوچك و شوخی برداری

نبود . قبل از اینکه دو جنگجو را متقاعد کنیم که اسلحه هایشان را

به کناری نهند ، خود آنان به چنین نتیجه‌ای رسیده شروع کرده بودند که اشیاء فروریخته شده را سر جایشان قرار دهند . براند ، به آرامی خم شد و شروع کرد به کشیدن سریکی از قفسه‌های فلزی . **کوک** خم شد تا به او کمک کند . آنها احساس می‌کردند که در عالم رؤیا مشغول انجام چنین کاری هستند . دیری نپائید که هر چهار نفر با حُدت و خشم مشغول کار شدیم . در حین کار مدام ساعت را از زیر چشم می‌پائیدیم . در عین حال ، قرار گذاشته بودیم که هیچکس از کارمان سر در نیاورد . تصمیم گرفته بودیم در صورتی که یکی از پزشکان سئوالی از ما بکند ، در جواب بگوئیم که در هنگام استراحت ظهر ، هیچک از مادر تالار نبوده‌ایم . فکر می‌کردیم که این دروغ خواهد توانست برای موضوع در زدن و باز نکردن آن از طرف ما ، توجیه قابل ملاحظه‌ای باشد .

قفسه‌ها را برافراشته ، قفس‌ها را سر جایشان قرار داده بودیم . بعد ، در مقابل يك مسئله مشکل و لاینحلی قرار گرفتیم : تفکیک موشها و موشهای صحرائی مبتلا به سرطان ، سگهای مبتلا به مرض قند ، خرگوشهای اشها ییم - زو ندك و خنزیرهای هندی و اسرمن . مهارت ما در اختفای همه علامت‌ها و نشانه‌های مخمسه‌ای که گرفتارش شده بودیم با تقدیر و سر نوشت همه ما بستگی داشت .

عملیات ما نمی‌توانست مورد قضاوت مان قرار گیرد ، زیرا تشخیص قفس‌هایی که متعلق به حیوانات خاص بود امر محالی می‌نمود . می‌دیدیم که بعضی از موشهای صحرائی به بعضی از قفس‌ها می‌رفتند ،

..... ریچارد رایت

ولی نمی دانستیم که فلان قفس متعلق به فلان موش یا موش صحرائی می باشد یا خیر. از تشخیص يك موش مسلول یا مبتلا به سرطان عاجز بودیم. پزشکان سفید پوست این کار را به نحوی انجام می دادند که ما از کم و کیف آن بی خبر می ماندیم و هیچ وقت، زحمت جواب دادن حتی به یکی از سئوالات ما را به خود نمی دادند.

ظاهر قضیه اینست که مادر «مرکز تحقیقات» کار می کردیم، ولی در واقع آن چنان با مسائل و آزمایشاتی که در آنجا صورت می گرفت بیگانه بودیم که به نظر می رسید در کره ماه اقامت داشته ایم.

برای پزشکان سفید پوست بسیار مضحك می نمود که می دیدند از طرف ما توجه مضحك و بچگانه ای نسبت به سر نوشت حیوانات به منصفه ظهور می رسد.

شروع به تفکیک سگها کرده بودیم. این کار نسبتاً ساده بود. رنگ و قد بسیاری از آنها در خاطر ما باقی مانده بود ولی در مورد موشها، موشهای صحرائی و خنزیرهای هندی کار به این سادگی نبود و حتی به کلی هاج و واج مانده و نمی توانستیم تصمیمی اتخاذ کنیم. در طبقه زیرین این مؤسسه بزرگ علمی ما چهار سیاه پوست اجتماع کرده، همه هوش و ذکاوت خود را به کمک طلبیده و به یک همکاری عجیب و غریب علمی مبادرت ورزیده بودیم. سر نوشت «مرکز تحقیقات» را دستهای سیاه و بی اطلاع ما تعیین می کرد.

به یاد آوردیم که چقدر از موشها، موشهای صحرائی یا

مردی که به شیکاگو رفت

خنزیرهای هندی در يك قفس مشخص می رفتند - چون در روز چندین بار با اینها سروکار داشتیم - تعداد دلخواه آنها را معین کرده، در حالی که این حیوانات کوچک خوشبخت به این طرف و آن طرف می دویدند، آنها را می گرفتیم و توی قفس می کردیم . مشاهده کردیم که تعداد قابل توجهی از آنها مفقود شده اند.

بعداً متوجه شدیم که این عده در هنگام فروریختن قفس ها، زیر قفسها مانده و از بین رفته اند.

بالاخره به این نتیجه رسیدیم که حیوانات سالم را که در قفسهای دیگر بودند توی قفسهای حیوانات بیمار قرار دهیم . در حین انجام این کار متوجه شدیم که لااقل از نقطه نظر شماره گذاری کلیه حیواناتی که پزشکان روی آنها آزمایشاتی انجام می دادند ، سر جای خودشان قرار گرفته اند .

سر آخر به سراغ خرگوشها رفتیم. آنها را به دو گروه بزرگ تقسیم کردیم : اول آنهایی که روی شکم شان پشم وجود داشت. دوم خرگوشهایی که روی شکم شان پشم وجود نداشت. می دانستیم تمام خرگوشهایی که پشم شکم شان تراشیده شده برای آزمایشات آشهاییم - زوندک باید مورد استفاده قرار گیرند. شناخت علمی ما از این حد تجاوز نمی کرد. علت این آشنائی هم این بود که ما پشم شکم آنها را تراشیده بودیم . ولی يك خرگوش معین ، به کدام قفس تعلق دارد ؟

از این مطلب هیچ نمی دانستیم، من مسئله را خیلی ساده حل کردم: خرگوشهایی که پشم شکم شان تراشیده شده بود شماره کردم. تعدادشان از ۱۷ تجاوز نمی کرد.

سپس به شماره کردن قفسهایی پرداختیم که رویشان علامت «آشهایم-زوندك» به چشم می خورد. بالاخره هر خرگوشی را که پشم شکمش تراشیده شده بود همین طور الله بختگی توی يك قفس جای دادیم، و از نقطه نظر شماره گذاری محاسبه من درست می نمود. به هر حال این کشور امریکا بود که به ما شمردن را یاد داده بود....

در پایان کار، تمام حیوانات مرده را توی روزنامه پیچانده، آنها را توی صندوقهای زباله مخفی کردیم.

کمتر از مدت يك ساعت تالار نظم و ترتیب خود را باز یافته بود، یا لا اقل نظمی که ما چهار سیاهپوست عرضه و قدرت اعاده آنرا داشتیم و خود می پنداشتیم که تالار را به صورت اولیه در آورده ایم. چفت در را باز کردیم و همگی نشسته بودیم و خیلی بو اش حرف می زدیم و در عین حال منتظر عواقب کار بودیم. سوگند یاد کرده بودیم که این راز را بین خود نگهداریم: از خود می پرسیدیم که پزشکان در حین ورود به تالار و شروع به کار چه عکس العملی نشان خواهند داد.

بالاخره پزشکی که موهای خاکستری داشت و بلوز سفیدی به تن کرده و عینکی به چشم زده، وارد می شود. او آدم مطلع و جدی و

مردی که به شیکاگو رفت

خاموشی بود. سینی اش را با خود آورده بود که روی آن يك شیشه آب دزدك و يك شیشه بلوری وجود داشت و در داخل این شیشه مایع اسرار آمیزی بود.

- خواهش می کنم موشهای صحرائی را بیاورید.

كوك به حالت دور رفت که تقاضایش را انجام دهد، نفسهایمان را توی سینه حبس کرده بودیم.

كوك قفسی را که دکتر معمولاً در این ساعات طلب می کرد، به دست گرفت و بهد کتر داد.

كوك موشهای صحرائی را یکی یکی گرفت و بهد کتر داد. اودر زیر پوست هر يك از آنها آن مایع اسرار آمیز را تزریق کرد. سر آخر چنین زمزمه کرد:

- متشکرم، كوك

كوك بالحن خفه و به صورت تند و نامفهومی جواب داد :
- کار مهمی نکردم آقا.

وقتی که پزشك عزیمت کرد، به همدیگر می نگریم و جرأت آنرا پیدا نکردیم که تصور کنیم رازما دیگر بر ملاء نخواهد شد. آن چنان اسیر ملال بودیم که نمی دانستیم باید خنده کنیم یا به هم فحش بدهیم .

پزشك دیگری بدرون آمد و گفت :

- خواهش می کنم که خرگوش A . Z نمره ۱۴ را به من

بدهید :

من گفتم :

- چشم ، آقا .

- خر گوش را به دستش دادم و پزشك آنرا به طبقه بالا ، به تالار عمل جراحی برد . همش در انتظار این بودیم که بینیم نتیجه و دنیا له کار چه خواهد شد . هیچ خبری نشد .

تمام بعد از ظهر ، پزشكان وارد و خارج شدند . هر بار به جانب تالار می دویدم برای چند لحظه ، شستشوی پلکانها را اول می کردم تا پیرسم چه اتفاقی افتاده است و هر بار اطلاع حاصل می کردم که پزشكان پی به چگونگی قضیه نبرده اند . وقتی که کار تعطیل شد ، ما خود را پیروز و سرفراز احساس می کردیم . كوئك با خود ستائی چنین زمزمه کرد :

- آنها هیچ وقت پی به چگونگی قضیه نخواهند برد .

دیدم که بر اند حالت شق ورقی به خودش گرفته است . می دانستم که خوش بینی توأم با تناقض گوئی كوئك ، او را آتش می زند ولی یاد منازعه شان آنقدر در خاطر هاش تازه بود که نمی توانست چیزی بگوید .

یکروز دیگر هم سپری شد ، ولی هیچ جریانی اتفاق ، نیافتاد بازیک روز دیگر آمد و همچنان بی حادثه گذشت . پزشكان ، حیوانات را معاینه می کردند و چیزهایی را در کتا بچه های سیاه و دفترهای بزرگ سیاه شان یادداشت می کردند و همچنان به رسم کردن خطوط سیاه و قرمز به روی گرافیک ادامه می دادند .

مردی که به شیکاگو رفت

يك هفته گذشت وما به هیچ وجه خود را در معرض خطر احساس نکردیم . حتی يك سؤال هم از ما نشد.

مسلمانها چهار نفر سیاه پوست، فوق العاده فروتن بودیم؛ بیشتر از این بابت که در تحقیقات، به هیچ وجه شرکت نمی جستیم، و خود را قاشق هر آش نمی کردیم ولی اغلب از خود سؤال می کردیم که پس از آن راز مشنوم، چه فعل و انفعالی در آزمایشگاه صورت گرفته است؟

آیا چندین فرضیه علمی را (که قبل از حادثه آن روز یخ زده زمستانی) که داشت به نتیجه مثبت و قابل توجهی می رسید، به علت به دست آمدن، نتایج غیر مترقبه و غیر منتظره (ناشی از همان حادثه) به دور ریخته اند؟ آیا با چند فرضیه تجربی شده و به مرحله اثبات رسیده به علت به دست آمدن نتایج عجیب و غریب و نو ظهور بعدی که مشاهدات جدید و شکفت انگیزی عرضه می داشت، مواجه شده اند؟ آیا چند محقق مستغرق در اندیشه های خویش - که یکی از آنها همان کسی است که زمان لازم برای نظافت اتاقها و پلکانها را با کرومومتر اندازه گیری کرده بود و نیز اغلب در حالی که در عالم تخیلات اندیشه های خود غوطه ور بود، بطور ناخود آگاه از پلکان های خیزی که من با کوشش و تلاش فراوان آنها را نظافت کرده بودم راه می رفت و زحما تم را به هدر می داد - با دیدی کوتاه و دیوانه کننده، با يك حقیقت تازه عملی خود را مواجه دیده اند؟ باری ما به هیچ وجه

..... ریچارد رایت

توانسته بودیم که برای این سؤالها جوابی پیدا کنیم و به حقیقت این امور واقف شویم

به کرات تصمیم گرفته بودم که نزد مدیر مؤسسه بروم و حقیقت امر را با او در میان بگذارم ، ولی هر بار ، که در مورد این تصمیم می‌اندیشیدم به یاد می‌آوردم ، که همین مدیر بود که به آن جوانک دستور داده بود که در هنگام کار مراقب من بوده در کارم نظارت کند و حتی حرکات مرا با کرونومتر اندازه گیری کرده با توجه به اندازه گیری هر حرکت دستم معین کند که فی‌المثل نظافت فلان اتاق حد اکثر باید در فلان دقیقه خاتمه یابد. همین آقای مدیر بود که مرا به مثابه يك موجود بشری نمی‌نگریست . در دنیائی که او در آن می‌زیست من چیزی به حساب نمی‌آمدم . در هفته سیزده دلار به من پول می‌دادند که می‌بایست با همین مبلغ چهار نفر را نان بدهم . آیا درست بود که نقش يك آدم ایده‌آلیست را ایفاء می‌کردم و خود را در معرض خطر از دست دادن همین سیزده دلار قرار می‌دادم؟ مضافاً اینکه با این عمل نفرت و کینه براند و كوكت را برمی‌انگیختم ، زیرا که می‌پنداشتند علیه آنها «جاسوسی و سخن چینی» کرده‌ام . اگر مدیر مرا بیرون نمی‌کرد ، این دو کاری می‌کردند که از خیر سیزده دلار بگذرم و کارم را ول کنم .

از نظر اولیای بیمارستان ما چهار نفر با همسایگان خود ، یعنی با حیواناتی که پرداختن امور آنها به ما محول شده بود ، هیچ فرقی نداشتیم و رفتار آنان با ما مشابه با رفتاری بود که در مورد این

مردی که به شیکاگو رفت

حیوانات اعمال می کردند. ما چهار نفر در مجاورت این حیوانات در راهروی زیرزمین ساختمان زندگی می کردیم . از نقطه نظر روانشناسی ، نحوه انجام کار و هدف های بیمارستان کودکان و سیمی ما را از اولیا عسفیدپوستان بیمارستان جدامی کرد ، رفتار اولیا بیمارستان در مورد ما چهار نفر سیاه پوست ، درست مثل رفتار دولت امریکا از سه قرن به این طرف در مورد سیاه پوستان است ؛ بدین معنا که ما را در تاریکی پست ترین نواحی زندگی امریکائی محبوس نگه داشته اند ، و این ما بودیم که کم کم کوشش کردیم تا قوانین خاص آداب و اخلاق و وفاداری و درستکاری خودمان را تهیه کنیم .

مردی که می‌پنداشت:

«خدا این جوری نیست»

- چون، نیکاکن، داریم توی جنگل انبوهی داخل میشیم،
میون دیوارهای بهم فشردۀ سبز گونه، میون دیوارهایی را که پر
از پیچ و خمهای انعطاف پذیره، احاطه شدیم.
- السی، اینجا طبیعت، رب النوع س.
- چه بود؟ فریادی به گوشم خورد.
- باید به حیوون وحشی باشه.
- خدایا اگه شب توی این جنگل، غافلگیر بشیم، از وحشت
می میرم.

- مٹ اینکه خورشید، از میون این شاخ و برگها به داخل
راه پیدا نمیکنه، توی این جنگل مٹ اینکه همیشه شبه.... گوش
بده صدای این تام تام رو میشنوی؟
- اوه جون، چقدر خیال انگیز و... اسرار آمیزه. مسیح
مقدس، برای آدمائی که توی این جنگل اقامت دارن، چه آخر

مردی که می پنداشت... .

عاقبتی رو در نظر گرفته‌ای؟

- بنظرم می‌اد که توی این جنگل همان آخر عاقبتی رو برای
سیاه پوستها در نظر گرفته که در میدون کنکور د پاریس، برای ما
در نظر میگیره .

- جون عزیز... .

- چیه؟

- از اینکه پاریس رو ترک کردیم، خوشحالی؟

- مسلماً، عزیزم .

- اگه واقعاً این طور فکر می کردی، این حرفو نمی زدی .

- گوش بده . ما موافقت کرده بودیم که باهم مشاجره نکنیم .

- گنجینه من، مشاجره نمی کنم . اما چون باید که من

بدونم، من تورو از آن اودیل دو فور هراس انگیز جدا کردم .

و تورو برای اومدن به اینجا بستوه آوردم . آیا راضی هستی؟ آیا

اینو احساس می کنی که به زودی خواهی تونست نقاشی بکنی؟

- حدس می زنم . ما باهمیم . آیا همین برای توبس نیس؟

- دوست دارم، جون .

- مسلمه عزیزم . هوم... مواظب باش! وقتی که منومی بوسی

نمی تونم رانندگی کنم... .

- هوم... نیگا کن . آسمان داره تیره و تار میشه... .

- آره . مث اینکه می خواد بارون بیاد . در این سرزمین،

هوا هر ربع ساعت تغییر می کنه... این افریقائی هازو نیگا کن .

..... ریچارد رایت

فوت‌های کتانی به خودشون پیچیده ، در کنار جاده ، پای برهنه
راه میرن . اوه ، من اینجا نقاشی خواهم کرد .

– فکر می‌کنی کجا دارن میرن ؟

– میرن لوازمات زندگیشونو پخرن . یا به دید و بازدید
میرن . شاید میرن معشوقه‌های کوچولوشونو ببینن . لعنت خدا بر
شیطون ، هوا داره مث درون اجاقی تاریک میشه . بهترین کار اینه
که چراغای ماشینو روشن کنم .

– این یه تیکه رعدو برق اومد درس بالای ماشین ترکید .

– بهه ! داره بارون میاد . مث آبشار . باید برف پاکنو کار
بندازم . این نور آرو، نیگا کن !

– این قدر تندرو جون . اینور آ نور جاده به‌عده دارن راه
میرن .

– هه . این مجسمه‌های جنبان‌رومیگی؟ تا چشم بهم بزنی جاده
تغییر شکل می‌ده . تف ، مث اینکه ماشین‌داره به زمین گیر می‌کنه . نباید
خودمونو توی گودالی گیر بندازیم .

– منظورت اینه که افریقائی‌ها مارو میگیرن و می‌خورن؟

– نه عزیز دلم . هه ! اونا ماها رو مث خداها پرستش می‌کنن .

– جون ، مواظب باش ، نکنه توی گلها گیر بکنیم ! خیلی

از کومازی فاصله داریم ؟

– یه سی کیلومتر میشه .

– داری توی این گودالها به سرعت برق ماشین میرونی !

مردی که می‌پنداشت ...

- عزیزم، تو بودی که می‌خواستی افریفارو ببینی. باید این چیز آروهم تحمل بکنی.

- چون خواهش می‌کنم مواظب باش، داری از جاده خارج میشی، اونجا به عده آدم دارن راه میرن ... عزیزم، بایست و منتظر باش که بارون تموم بشه.

- همیشه. مث اینکه هواداره به کم روشن میشه. حالا دیگه میتونم سریع تر برم.

- جون، ترمز کن! بایه نفر تصادف کردی.

- اوه! بر شیطان لعنت.

- ترمز کن! ما بایه مردی تصادف کردیم! مرد توی گودال

افتاده، اوه خدای من!

- ماشین به زمین گیر میکنه.... ولش کن السی، ناراحت

نشو. این گوریل‌هارو هیچی آسیب نمی‌رسونه... تو، توی ماشین

بمون، میرم ببینم که چی شده... السی، بیرون نیا!

- ولی مث اینکه مجروح شده!

- توی ماشین بمون! توی این توفان تا مغز استخونت خیس

میشی! اوه، خوب...!

- جون، تکون نمی‌خوره. خونش داره می‌ریزه.

- سرش زخم برداشته... پسرم حرف بزن، من ترا انداختم؟

صدای مرا میشنوی؟ دردت گرفته؟

- اووه...! سرم آگا!

..... ریچارد رایت

- میتونی بلن شی ، سرپا بایستی ؟ نه ؟ الان ترا با خودم می برم . **السی** باید اینوبه دکتر رسوند .
- **جون** ، آیا صدمه شدیدی دیده ؟
- چطور میتونم بدونم ؟ **السی** بیا سعی کنیم اینو بندازیمش توی ماشین . یا لا چیزی نیس .
- پسر م . دراز بکش . اینجا . بهتر شدی ؟
- اوه ، آگا ببخشین مرا .
- ها ؟ چی رویبخشم ؟
- ببخشید . ماشین آگارا سر من رسانید آسیب .
- چی ؟ هه ، هه !
- داره هذیون میکه ، **جون** ؟
- نه . هه ، هه ! هیچی این میمونارو آسیب نمیرسونه ! توراۀ **کومازی** هسیم . شرط می بندم که سپر ماشینم بیشتر از سر گنده اش آسیب دیده باشه .
- **جون** ، این صدای تام تام مقدس... تنمو به لرزه انداخته .
- بارون تقریباً بنداومده . سرعت ماشینو بهتره کم کنیم .
- نه **جون** ، تندتر برو .
- **السی** ، بذار بهوای خودم ماشین بروم . چند لحظه پیش اگه آنطور منو دسپاچه نمی کردی ، این سیاہ لعنتی رو زیر نمی گرفتم !
- این طور عصبانی نشو عزیزم . ساکت ! چی داره میکه ؟

مردی که می‌پنداشت . . .

– عجب. داره آوازه می‌خونه . . .

از آن مسیح ، از آن مسیح
هر آنچه که دارم و یا بوده‌ام
از آن مسیح ، نه از آن خود
و خوبی و نیکی فقط آن اوست .

- می‌بینی السی ؟ نکفتم این گوریل چیزیش نشده .
- چه صدائی داره جون .
- پسر ، سرت چطوره ؟
- خوبه آگا ، فقط خون یک کم می‌آید از آن .
- خوب ماترا پیش دکتر می‌بریم . بازم آواز بخون . . .
- چشم ، آگا . اگر می‌خواهد دل‌تان .

از آن مسیح ، از آن مسیح
و ارباب من اوست ، سلطان من

**واو حاکم روح و قلب منست
اطاعت ز قانون اومی کنم .**

- اینارو از کجا یاد گرفتی ؟
- توی کلیسا ، از هیئت اعزامی آگا . کثیف کرد خون سر
من ماشین قشنگ شما .
- ناراحت نشو . میدم تمیزش کنن . خونها هم از بین میره .
- جون ، عجله کن ، از سرش مٹ یه خوک سر بریده داره
خون میریزه .
- السی گوش بده . دوباره شروع کرد به آواز خوندن .

روح تو آزاد است و هرگز بر گناهی تن نیالاید
بهر نجات تو مسیحا بر صلیب خویشتن جان داد
خواهی که ابلیس گنه ، مجذوب و در بندت نسازد
باید که جز فرمان او ، راهی نخواهی .

مردی که می‌پنداشت... .

- جون، آوازش خیلی به آن صدای تام‌تام، شباهت داره.
- او کیج و منگه . بگو پسرم ، کجا اقامت داری؟
- ندارم خانه آگا . می‌رفتم کومازی دنبال کار.
- چه جور کاری میتونی انجام بدی؟
- آشپزی ، نوکری ، پیشخدمتی آگا .
- همین‌طور مرتب داری ماشین منو کثیف می‌کنی؟
- آره آگا . می‌خواهم معذرت از شما آگا .
- باشه ! تو کومازی دکتر می‌شناسی؟
- آگا باید پیدا کرد آدم جوجو را . آدم جوجو معالجه
می‌کند این را .

- ولی خیال می‌کردم که تو مسیحی هستی .
- اوه آگا ، آره هستم من مسیحی .
- خوب ، پسرم ، بازم واسه مون چیزی بخون ... السی
بگو ببینم ، مث اینکه از حال رفته .
- جون ، چشاش بسه شده توی گودالی از خون، به خواب
رفته . تصور نمی‌کنی که مرده باشه .
- حالا تو شهر هسیم . واسه این سیاه زنگی مون باید بگردیم
یه دکتر پیدا کنیم . نیگا کن ، اونجا یه تابلو با صلیب سرخ وجود
داره ... السی تو ماشین بمون تا وقتی که من ...
- نه من با تو میام . من نمیخوام با این مرده تنها بمونم .
- السی این که هنوز نمرده . ببین ، نبضشو پیدا کردم .

ریچارد رایت

اولین باریه که نبض یه سیاه رو تودسم می گیرم آره ، ایناش !
حالش بدنیس السی . فقط از هوش رفته . توماشین بمون تا وقتی
که من ...

- جون ، من با تومیام .

- اوه ، خوب . هر طور که دلت میخواد . .

*

- تصور می کنید دکتر که حالش بهتر بشه ؟

- بلاشك . ده تا بخیه به سرش زدم . شاید چند ضربه شدید به
آن وارد شده باشه . نتیجه قطعی وقتی به دست میآد که رادیوگرافی
بشه در این صورت باید چند روز بستری بشه . حالامیتونین اینوبه
ماشین برگردونین . مستخدم من ماشین تو نو تمیز کرده . پولش دو
لیره استرلینگ میشه

- بفرمائین دکتر . عجب سیاه پوستها قیمت پیدا کردن

- آگا می خواهم معذرت از شما . بعداً می دهم این پول به شما .

- خدا حافظ دکتر . بیا پسر م . اسمت چیه ؟

- اسم بابوست آگا .

- جون ، می خواهی اینو تو بیمارستان بستری کنی ؟

- نه السی . میریم دفتر پلیس تعهد بدیم ، این خودش کلی

زحمت داره . بعد ورش می داریم و با خودمون می بریم .

- می تونیم اینو تو خونه دوپرمی بذاریم . مستخدم های

مردی که می‌پنداشت... .

دو پرمی ، سرگرمش می‌کنم .

. - پسر ، ماشین مون اوناش ! برو عقب ماشین ساکت و
بی حرکت بشین .

- چشم آگا .

- اینومی گن خوش بیاری ! من باید ازیه سیاہ زنده و بالغ
مواظبت و پرستاری کنم .

- چهره شو نقاشی کن ، جون ! چه کاری ازدستش برمیاد ؟
دراین مورد ازش چیزی پرسیدی ؟

- من تا کنون سیاہ پوستی رو نقاشی نکرده‌م ... می‌گه که
آشپزی بلده . شاید بتونه برامون مفید واقع بشه .. میدونی ...
خدایا ... بازم شروع کرده به آوازخوندن .

من به جانب صلیب می‌روم (۱)

۱- شعرهایی که قبل از این آمده و یا به بعد از این نیز خواهد
آمد ، (توضیحات زیر می‌بایست در ذیل صفحه ۱۲۰ نقل می‌گردید
که اشتبهاً در اینجا آمده است) در آغاز به نشر ترجمه کرده بودم
ولی بعداً تصمیم گرفتم که به متابعت از متن اصلی - نه از ماخذ
ترجمه حاضر ؛ ترجمه فرانسوی - آنرا منظوم کنم . با آنکه این
ترجمه منظوم مقداری وقتم را گرفت خوشبختانه آن چنان دقیق است
که می‌توانم ادعا بکنم ترجمه منشور با منظوم چندان با هم فرقی
ندارند . مترجم

من که کور و ناتوانم و پلید
و برای صلیب اعتقاد یافتم
و درود من مرا به این رضایتم رساند.

- جون ، تصور می‌کنم که حالش کاملاً خوب شده باشه .
- السی ، اینم از بخت و اقبال سفیدپوستی مونه . هه ، هه !

*

- تکون نخور بابو .. تقریباً تموم شده ... می‌دونم که این
طوری قرار گرفتن کاردشواریه ، ولی وقتی که خورشید مستقیماً تو
چهره‌ت بیفته من می‌تونم رنگ واقعی پوست تو ببینم .

- موضوع عجیبیه .

- آگا ، بابو هست سیاه .

- ... و قرمز و آبی و سبز و زرد .

- آره آگا . هه ، هه !

- چه چیز ترو به‌خنده انداخت ؟

- بابو می‌پرسید از خودش که برای آگا چه جور می‌هستند

سیاه‌ها .

- آره ... خوب ، بابو وقتی که من به اینجا اومدم ، شماها

همه تون بنظرم عجیب اومدین ، ولی حالا شما همه تون بنظرم مث

مردی که می‌پنداشت . . .

سفیدها هستین .

– هه، هه، آگا، بابو دارد می‌فهمد . گاهی وقتها ، بابو
می‌خواهد دلش ببیند کشور سفید پوست‌ها .
– هووم . . . شاید یه روزی بتونی ببینیش . ولی چرا دلت
می‌خواد؟

– آگا، سفید پوستها هستند از اقوی تر .

– بابو ، تکون نخور . یه تن رنگ زرد، روی بینی ت هس .
بابو می‌خوام همان طور که داری آواز می‌خونی، چهره تو نقاشی
کنم . تو وزن تام تام ، آواز بخون .

برای من ، این کرم مفلوک و مرطوب و پست
خداوند من زندگانی خود باخته
خداوند من خون خود باخته
و آیا سرخویش را هم فدا می‌کند؟

– آگا درمی‌زند کسی .

– منم : السی .

— عزیزم بیا تو. تقریباً کارم تموم شده.
— جون، توهیچ وقت خیره کننده تر از این چیزی نکشیده‌ای.
— باید يك نقطهٔ سبز و گونهٔ بابو بذارم. آواز بخون
بابو. آواز خوندنت به کارم کمک می‌کنه.

به پای صلیب، در آنجا که بار نخستین چومن
نور را دیده‌ام
گران بار قلبم که گردان و چرخان زمن دور شد
ومن یافتم عشق شیرین تر از جان: ایمان خود
و هر روز خود را کنون چو سلطان خوشبخت
احساس خواهم نمود

— اینا اینجاس. پسر، چطوری؟ خسته‌ای؟
— نه آگا ولی درد گرفته گردن بابو.
— تصویرت چطور از آب دراومد بابو؟
— خانم، آگا در آورده بابورا مثل يك گل سیاه درخشان.
— هه، هه! آدم خیال می‌کنه که داره به اتقادهنری رومی شنوه.

مردی که می‌پنداشت . . .

خدایا ، یه مرتبه تهی شدم . . . می‌تونم یه تیکه گوشت گاوریه
مرتبه قورت بدم. کباب کجا پیدا میشه، بابو.
- آگا، کباب می‌خوان، همین الان.
- امیدوارم آنقدر کباب روسرخ نکنی که بسوزه .
- هه، هه! کباب گوشت نه آگا. کباب جوجه خوب است برای
نهار آگا.

- آه، نه، تخم سگ! من بهت نگفتم بری جوجه بخری .
ازت خواسته بودم که واسم گوشت کباب کنی. کره خرفراموش کردی
که چی بهت گفتم؟

- نه، بابو نمی‌کند فراموش.

- خوب لعنتی پس چرا رفتی جوجه خریدی؟
- بیخشید آگا. خطا کرد بابو. این مذهب بابوست.
- مذهب تو؟ مذهب تو، ترا از خریدن گوشت گاو منع
کرده؟

- بابو به خاطر پاپاش که مرده، خریده است جوجه .
- قربون مصلحت خدا برم! پدر پدر سوخته‌ات چه ارتباطی
با این قضیه می‌تونه داشته باشه؟
- بابو، خرید یک جوجه تایک قربانی کوچولو بکند برای
مرحوم پدر خودش.

- اوه جون، . . . این بابا معتقد به جو جو یعنی پرو

مذهب جنگلی هاس .

- آگا، بابو متأسف . ولی هست به گردن آگا گناش .
- گناه من ؟ گو ساله ، من کی بهت گفتم بر وجوه بخر ؟
- سر بابو ، تصادف کرد با ماشین آگا ، قربانی کرد آگا خون بابو . و آگا ، داد به بابو کار . آنوقت دفت بابو ، خرید يك جوجه ، بریدند سر جوجه را و داد هدیه خوش به پای بابو ، برای تشکر کردن از خدا . بابو ، با خون تبرک کرد ، آگا .
- اوه ، جون ، داستانهایش داره منو دیوونه می کنه .
- ابلیس ، پس چرا اینوبه من نکفتی بابو ؟
- آگا ، می خورید نهار ؟ خیلی هست لذید جوجه قربانی .
- بریم ، نهارمون جوجه قربانی س ، و توام بدو که روبراش کنی .

- آگا ، چشم .

- متوجه ام ، جوجه می خرد به خاطر اینکه با ماشینم زیرش گرفتم . و او جوجه ها رو برای اینکه از من تشکر بکنه که با اتومبیلم او رو زیر گرفتم ، قربانی می کنه . و بعد آنوقت باید هر روز جوجه بخورم برای اینکه پدر پدر سوخته اش به خدا بگه که چقد از این تحفه ها که يك نمونه فرد اعلا شومن زیر گرفتم ، هر روز زیر ماشینم مین خب چه میشه کرد ؟ این هم منطق جنگلی هاس . هه ، هه . خوب عزیزم ، تو نمایشکاه منو دوست داری ؟

مردی که می‌پنداشت . . .

- می‌خواهی بگی که تمومش کردی ؟
- تموم ! تازه حالا شروع کردم که درزمینه سیاه‌کار کنم .
- جون ، در این زمینه کارات رنگ ما فوق طبیعت دیده
میشه .

- السی ، نمایشگاه پاریسم درخاطرت مونده ؟ تصویر خودتو
به نظرت بیار ! آیا رنگی که به پستان‌ها افتاده بود ، شکفت آور
نبود ؟ واقعیت ، زیبایی‌س و زیبائی واقعیته . این همه آن
چیزی‌س که می‌دونم ، همه آن چیزی که می‌خوام بدونم . عزیزم
ایناروهم به یمن تست که میدونم .

- یادت میاد ، اینجا که اومدی فقط می‌خواستی از منظره‌ها
نقاشی کنی ، ولی از وقتی که با بوروزیر گرفتی . . . از آنوقت شروع
کردی از آدما ، از سیاه‌نقاشی کردن . . .

- آوازا و پوست سیاہ بابو ، الهام بخش این چهل تابلویم
شده .

- جون ، تو پاریس وقتی مردم تابلوهائی رو ببینن که در
زمینه سیاه خلق کردی ، نمی‌دونی چه سروصدائی راه میافته .
- آمد يك تلگرام ، برای آگا .

- متشکرم بابو ، بینم بالاخره این خوراك جو جو کی حاضر
میشه ؟

- صبر کنید ، آگا يك لحظه کوتاه . الان می‌شود حاضر کباب .
- الهی خدا بجای طلب‌هاش ترا از من بگیره ، ولی نه تو واسم

ریچارد رایت

خوشبختی به ارمغان آوردی. کارمونیکا کن ببین چطوری بن

- موضوع اینست که آگاهست مثل عیسی مسیح !

- از کجا این فکر برات پیدا شده؟

- چون که آگاه داره مثل مسیح چشای آبی، ریشهای قرمز!

- اما تو از کجا فهمیدی که مسیح چشای آبی، ریشهای قرمز

داشته؟

- متوجه شدم از توی کتابی که هیأت اعزامی آوردند با

خودشان، دیدم توی آن کتابها عکس مسیح.

- خوب با بوبرو جوجه قربانی شده ات رویارومیز .

- چشم آگاه.

- صداها ی تام تام جوجه قربانی ولمون نمی کنه. تو تلگرام

چه نوشته؟ السی، به همین زودی ها دو پرمی میاد اینجا.

- نه! من تصور می کردم که لندن باشه.

- مجبور شده به خاطر کارهاش برگرده، ایام اقامتمون در

اینجا دیگه داره تموم میشه ...

کم کم باید بارو بندیل مونوبیندیم و راه بیفتیم . بی نهایت

خوشحالم که کارها مو تموم کردم،

- چی می کنیم جون؟ به هتل میریم؟

- عزیزم الان همه چیز و برات اعتراف می کنم، می دونی

آرزوی باز دیدن پاریس داره منو دیوونه می کنه

- اوه آره جون دیگه باندازه کافی جنگلهای وحشی رو

مردی که می‌پنداشت . . .

دیدیم . بر گردیم به پاریس .

- خوب قضیه رو به راه شد . به پاریس میریم و در ماه سپتامبر
نمایشگاه مو تشکیل میدم . ماشین رو با کشتی باری می‌فرستیم و
خودمون از آگرا با هواپیما حرکت می‌کنیم السی ، یه فکر
جنون آمیزی به سرم زده

- چیه ؟

- چطوره که بابو و با خودمون ببریم به پاریس ؟

- چی میگگی ؟ بابو رو با خودمون ببریم ؟

- قطعاً هوس عجیبیه ، ولی چرا نه ؟

بیاد پاریس چی بکنه ؟

- مث اینجا کار می‌کنه ، رفت و روب و آشپزیمونو می‌کنه ، کم
خرج و آدم درسته ، آوازمی خونه و با این بو بوی قوس قزحی و با
این مذهب و آئین احمقونه اش ، فوق العاده مایه انبساط خاطر می‌تونه
باشه

- ولی جون ، می‌ترسم که باز تو پاریس ، این عادت قربانی
کردن جوجه‌ها رو ول نکنه .

- هه ، هه ! همین کارش هم کلی خاصیت داره !

- اوه جون ، من . . . من نمی‌دونم .

- ولش کن السی ، عیش بهم زن نباش . وقتی وادارم کردی

که اودیل دو فور رو ترک کنم ، نخواستم به حرفت گوش ندم . . .
حالا توهم با بردن بابو به پاریس مخالفت نکن .

ریچارد رایت

– آخه آئین و آداب خونین و سفاکانه‌اش مرا به وحشت
میندازه .

– عزیزم، او بچه‌ای بیش نیست. گوش بده، سابقاً در ساحل عاج
کار می‌کرده، از این نظر می‌تونه یک کم فرانسه رودست و پاشکسته
بلغور کنه . خو گرفتن به محیط پاریس برایش کار دشواری نیست ،
گنجینه‌من! یه روز بابو رومی بینی که با این بو بو – لباس مخصوص
بومی‌ها – که به نوك پاش می‌رسه، در رو باز کرده و در مجلس شب نشینی
از مهمونای مومن پذیرائی می‌کنه هه ، هه !

– آره ، بلاشك ولی می‌دونی که او مایله باما بیاد یا نه؟
– بابو ، تا آن سردنیا هم که بریم باما میاد.

– حسنش در اینه که مسئله نوکر رو بر ایمون حل می‌کنه .
مسلماً از مستخدمه های فرانسوی برامون کم خرج تر و ارزون تر
تموم میشه .

– خانم! آگا! آماده است کیاب .

– بریم غذا بخوریم، موقع صرف غذا موضوع رو با او درمیون
میداریم . هه ، هه !

*

– بابو ، موافقی که الان برامون قهوه درست کنی؟ پس از
نوشیدن قهوه می‌خوام که همه بارو بندیل هامون رو بسته بندی کنی.
– میرود آگا؟

- آره ، امروز بعد از ظهر راه می‌افتیم .
- اوه آگا ، بابو می‌مونه تنهای تنها ... آگا ببخشید ...
- جون، داره مٹ یه بچه گریه می‌کنه .
- چرا زار میزنی بچه ؟
- بابو خواسته کار بکنه برای خانم و آگا .
- راست میگی .
- اوه، آره آگا ...
- خب، نظرت در مورد پاریس اومدن باما چیه ؟
- آ آگا . اوه ... او اوه ...
- مواظب باش شمپانزه ، قهوه رو ریختی ...
- اوه ، ببخشید آگا ... آه ، بابو تشکر کرده آگا ، بابو
متشکره پاپا ، اوه، متشکرم پاپا ...
- چی داری میگی بابو ؟
- بابو ، داشت از پاپای مرحومش تشکر کرده . چون بابو
از پاپای مرحوم خواسته از آگا و خانم بخواد که موقع رفتن بابو را
ببرند با خودشان
- جون ، او نذرو نیاز کرده بود که ما او رو با خودمون
ببریم .
- بابو، می‌خواهد از آگا که بدهد انعام کوچکی به او .
- چی می‌خواهی ؟
- بابو ، می‌خواهد پنج شلینگ .

..... ریچارد رایت

– می‌خواهی چه کارش کنی؟

– با بو، می‌خواهد خرید جوجه برای تشکر کردن از پاپای

مرحوم... .

– هاها! خب، بچه جون. حالا گوش بده: درپاریس، تو

عینهمث اینجا برایمون کار خواهی کرد. فردا من وقتمو صرف

گرفتن گذرنامه و بلیط تو می‌کنم. موافقی؟ خب حالا برو بارو

بندیل رو ببند.

– چشم آگا.

– جون عزیزم، من... کاملاً بهت حق میدم... ولی آئین و

مذهبش، برای من چندش آورده... .

– نه، بهیچ وجه اینطور نیس. من کم سعی می‌کنم اینارو

از سرش بدرکنم.

. – گوش بده، داره آواز می‌خونه:

کوهساران، دست‌هاتان را بهم کوبید،

وشمای دره‌ها، آوازشان را منعکس سازید!

چشمه‌ها، از شادمانی جست و خیزی را بی‌آغازید،

وشمای تپه‌ها، آهنگشان را منعکس سازید!... .

*

- خوب ، بابو ، چطوری؟
- بابو ، خیلی خوب آگا .
- بابو ، مادیکه از زمین جدا شدیم . دیکه می‌تونی کمر بند
ایمنی رو برداری .
- آگا ، بابو برای آنکه نیافتد ، نگه می‌دارد کمر بند را .
- ها ، ها ! اگه اون بهت قوت قلب میده نگهش دار .
- جون ، وحشت برش داشته . کمی دلداریش بده .
- بابو از پنجره بیرون رونیکا کن . جگن‌ها رومی بینی؟
- آره ، آگا . سرزمین سیاهان ، سرزمین بابوست ، بابو ،
خانه‌های گلی را می‌بیند که می‌کنند زندگی سیاه پوست‌ها تویش .
- حالا ، اون پائین رونیکا کن . این دود و آتش رومی بینی؟
- داریم به صحرانزدیک می‌شیم ، دراز بکش بابو . دیکه خطری وجود
نداره .
- بابو ، خیلی خوب آگا ، بابو ، هست نزدیک خدا . بابو ،
خودش را احساس می‌کند مثل او .
- واقعا؟ مکه خودت رو چطوری حس می‌کنی؟
- او ، می‌ترساند با بورا همین طوری می‌داند بابو که او هست
آنجا ، آن بالا بابو خواهد سئوالی از آگا بکند .
- خب ، بگوچی رومی خوای بدونی؟

..... ریچارد رایت

- برای همه مردم وجود دارد فقط يك خدا؟
- آره، مسلماً فقط و فقط یه خدا وجود داره .
- واو هست سفید پوست؟
- می دونی، در واقع خدائونگی نداره
- ولی کتاب های کلیسا نشان داد خدا را سفید پوست .
- بابو، زرد پوست ها میکن خدا زرده، سبزه ها میکن که او سبزه س، و سفیدها میکن که او سفید پوسته .
- اما هست او سفید واقعاً. اینطور نیس، آگا. سفید مث آگا.
- چرا این حرفومی زنی بابو؟
- خدا هست سفید پوست با قدرت، اوداد به سفید پوست اجازه که بکنند پیشرفت.
- ولی توبه او معتقدی، اینطور نیس بابو؟
- چرا آگا هست خدای واقعی مثل آگا.
- نه، بابو کسی خدا رو نتونسته ببینه.
- آگا دیدند مردم مسیح را، کشتند او را، و بلند شد آنوقت خدا از میان مرده ها.
- آره ولی این ماجرا در قدیم اتفاق افتاده، آنهم فقط یه بار.
- الان، خدایکه روی زمین نیس... لازمه کمی بخوایی بابو .
- بابو، ندارد خواب. بابومی کندنگاه زمین و دنیای بزرگ خدا را .
- جون، من برج ایفل رومی بینم؟

– ما از فراز پاریس پرواز می‌کنیم . بزودی خواهیم رسید .
بابو آیا خسته‌ای ؟

– بابو ، خیلی خوب هست آگا .

– بابو ، مادوستانی داریم که توفروودگاه منتظرمون هستن .
تو باما زندگی می‌کنی . ضمناً یه اتاق در بلندی‌ها ، نزدیک خدادر
اختیارت می‌ذاریم ...

– جون ، دست از مسخره بازیت بردار !

– بابو ، هما نظور مٹ افریقا آروم باش . یه بخاری و یه تخت خواب

کوچولو هم بهت میدیم ...

– اوه مٹ بهشت ، آگا .

– داریم به طرف زمین فرود می‌آئیم . کمر بند تو ببند .

– کمر بند بسته‌ام قبلاً آگا ... آگا می‌افتد هوا پیم !

– ساکت ! چیزی نیست فقط سرو صدای مربوط به عبور از چاه

هوایی س . همین و بس .

– ترساند خدا بابورا .

– بابو ، خانم دلش می‌خواد که در پاریس همیشه لباس قشنگ

محلّی به تن کنی .

– چشم آگا . چشم خانم .

– السی ، این دیگه بعهده توست ، بابو حاضر شده که به خاطر

تو ، وسائل سرگرمی و تفریح تورو فراهم کنه . این دیگه بعهده توست

که ترتیب کارها رو بدی .

..... ریچارد رایت

– ساکت ! مردم صدات رومیشنون ! بابو، دلت می خواد که
خیلی یواش ترانه‌ای را برامون بخونی ؟

بازهم تکرار کن، تکرار کن آن سرگذشت شاد
آنچنان لبریز از بخشش ، آنچنان سرشار از
لطف و محبت را
بیش تر از پیش دوست می دارم که آنرا بشنوم
بیشتر از آن زمانی که محبت در پناهات می گرفتی یم .

*

– جون ! السی !
– سلام، مارسل ! خیلی لطف کردین که او مدین سراغ مون !
– تلگرام شما امروز صبح به دستم رسید. مث اینکه قرار نبود
که اینقد زود بیائین ؟
– نه، همه چیز رو جون ، برایتون تعریف خواهد کرد .
– آفتاب افریقائی به صورت خشونت آوری شما رو بر نزه
کرده. سفر بهتون خوش گذشته ؟
– عالی، مارسل . تو صندوق چهل تا تا بلو دارم .

مردی که می‌پنداشت ...

- چه غولی شدی! مَث اینکِه افریقا یه تغییر وضع شدید و ناگهانی در شما ایجاد کرده.

- آقا همه بار آتون اوناس؟

- آره، آقا، متشکرم. مارسل ببین با خودمون یه رفیق افریقائی آوردیم... بابورو شما معرفی می‌کنم...

- شما... اوه! دوست من، تصور می‌کنید که در پاریس به شما خوش بگذره؟

- ها! ها! بله، آگا، شهر خداس پاریس....

- خدای من... یه لحظه صبر کنین ببینم چی میگه. این اولین باره که خونه زندگیت رو ول می‌کنی؟

- آره، آگا. دیدن کشور سفید پوست، من هتم خوشحال.

- خب، بیائید، در ضمن متوجه باشین که گم نشین.

- مارسل، نظرتون دربارهٔ بو بو: پیراهن بلندش چیه؟

- السی، او به طلوع خورشید شباهت داره... بزودی برایتون

به صورت موجود مزاحمی در خواهد اومد... اما، جون، من

جای کافی برای شما، السی، این موجود، چمدونها و صندوق، توی

ماشین ندارم... چی کار باید کرد؟

- من بابو را توی تاکسی میندازم. بابو موافقی؟

- آره، آگا.

- این هزار فرانک رو بگیر. میری سواریه تاکسی میشی و

صندوق روهم با خودت میبری.

ریچارد رایت

- - چشم، آگا.
- تا کسی! اینوبگیر بر وتوی ماشین. صندوق رو فراموش نکنی... راننده، ایشان رو در شماره ۲۵ کوچه رن پیاده کنین.
- چشم، آقا.
- جون، از ترس و وحشت نفله میشه.
- او گلیم خودشو خیلی خوب از آب درمیاره. با بو، با اتومبیل دنبالت میائیم.
- وقتی راننده بهت گفت پیاده شوید پول تا کسی رو بهش پرداخت کن و توی پیاده رو منتظر مون باش.
- چشم آگا. آگا میاید زود؟
- آره، مادرست پشت سرت خواهیم رسید. از صندوق کاملاً مواظبت کن! مارسل، تا کسی به راه افتاد. بریم، دنبالش. حرکت کن.
- آه، کثافت! چراغ قرمز ما رو از هم جدا کرد.
- اهمیتی نداره، با بو منتظر مون می مونه.
- دوستان من، توی کدوم گورستانی، این پدیده عجیب رو پیدا کردین؟
- هه، هه! درست وسط جنگل. مارسل، داستانش مفصله.
- ولی می خواهید اینو چیکارش کنید؟
- توی خونه مون کار خواهد کرد: آشپزی، رفت و رپ و شستشوی لباس....

مردی که می‌پنداشت . . .

- بهتر بود که جاش به تمساح میاوردین.

- تمساح‌ها خطرناکند. بابو، توسینه‌اش قلبی‌داره که تام تام می‌کنه. ایکاش آوازشو می‌شنیدین. واقعا محشر می‌کنه. به خاطر همین اونو با خودمون آوردیم. از این گذشته مارسل، اوجوجه‌هارو برای خدا قربونی می‌کنه

- نه!

- قسم می‌خورم. ازالسی پیرس.

- جون، برای مارسل تعریف کن چطوری اونو پیداش کردیم.

- به روز، بعد از ظهر بود که در میان توفان، توی جنگل ماشین می‌روندیم. . . . واقعا باور کن که من هنوز آن تام تام رو می‌شنوم

*

- به فرمائین، رسیدیم. غول بیابانی تون کجاس؟ نمی‌بینمش.

- شاید تا کسی‌اش گیری پیدا کرده که دیرتر میرسه.

- اوه، خدای من. جون تا بلوآت دستش بود.

- الان میرسه السی، بریم چمدونها رو از اتومبیل بیرون

بیاریم. . . بهر حال او کجا می‌تونه رفته باشه؟

- جون، جون، صندوق اینجا کنار درورودیه!

- چی؟ آره، راسته. . . پس چه پیش‌آمدی کرده؟ مارسل

ریچارد رایت

از دربان پیرس که او نو دیده یانه ...

- خب . خانم ! خانم !

- آه ، سلام آقایون ، خانوم آ (۶) . سفر بهتون خوش گذشت؟

- آره خانم ، متشکرم . آیا یه جوون سیاه پوست رو که پیراهن

بلندی بتن داشته در اینجاها ندیدین؟

- چرا آقا . اومده اینجا ، و این صندوق را گذاشته و رفته .

آدم مضحکی بوده ... اینجا با اون پیرهن قرمز توی پیاده رو شروع

کرد به آواز خوندن ...

- می بینی ، بازم حماقتش گل کرد . ما نمی بایست اونو با

خودمون بیاریم .

- اوه ، از سرنگیر السی . اینقد سرم غر نزن ؟ هر کاری که

بکنم ، انتقاد می کنی . من برای خوشحالی تو ، اودیل رو ول

کردم . حالا هم می خوام با بورا دست به سر کنم ...

- معذرت می خوام ، جون . عصبانی نشو ...

- بگین خانم چندوقته که از اینجا رفته ؟

۱- با اینکه می دانیم آنها دو مرد و يك زن بیشتر نبودند معذک دربان به پیروی از عادت معمول در محاوره فرانسویان (در مواردی که چند مرد وزن باشند حتی در مواردی نظیر مورد فوق نیز) دو کلمه Messieurs - Danes (خانمها - آقایان) را بکار می برند . در فوق اینجانب به دلایلی از ترجمه فرانسوی پیروی کرده ام در حالی که به ظاهر - و نیز در اصل - می بایست خانم - آقایان ترجمه می شد . م

مردی که می‌پنداشت . . .

- او، تصویر می‌کنم حدود ده دقیقه بشه .
- گوش کنید ، جون ، شما با السی برید بالا . اثاث تونو جا به جا کنید . من میرم نظری به کافه‌های اطراف بندازم . شرط می‌بندم که این موجود رفته باشه مشروبی بنوشه ...
- متشکرم مارسل . السی ، تو فکر می‌کنی که این ابله کجا رفته باشه؟
- هی ، هی ! شاید به دختر بلندش کرده .
- مزخرف نگو السی ، او حتی جرأت اینو نداره که کسی بلندش کنه .
- پلیس خیلی زودتر از آن که بشه تصورش رو کرد ، سیاه پوستی رو که پیراهن بلندی برنگ زنده بتن داره و با صدای بلند مشغول خوردن سرودهای مذهبی س دستگیر میکنه .
- مارسله که زنگ می‌زنه . بفرمائین . پیداش کردین ؟
- کمترین نشونه‌ای هم ازش به دست نیومده .
- چه حادثه‌ای ممکنه اتفاق افتاده باشه؟ شماره اون تا کسی یادتون مونده ؟
- نه . هه ، هه ! من که به شما اعلام خطر کرده بودم ! دیدی اگه به تمساح می‌آوردی بهتر بود .
- مارسل موضوع داره مضطرب کننده میشه ... چون اگه تا دو ساعت دیگه نیاد لازمه حتماً قضیه رو با پلیس درمیون بذاریم .
- آه السی ، بیخودی نفوس بد نزن . بهرچیز فوراً صورت

..... ریچارد رایت

درام نده .

- بگو ببینم جون ، این موجود در زندگیش فکرها و نقشه‌هایی رو تعقیب میکرده ؟

- آره ، مارسل ، در باره مذهب حرف میزده . سرودهای مذهبی میخوانند ... اگه موقعیتی گیرش می‌اومد جوجه‌ای رو قربانی می‌کرد .

- خیال می‌کردی که با امر غیر منتظره‌ای مواجه شدی ؟
بفرمائین قضیه حل شد: هه ، هه !

- مارسل مسخرگی درنیار . این پسره ناپدید شده ..
- دوستان من . گوش کنید ... اگه او به خون ابراز علاقه می‌کرده ، بهترین کار اینه که فوراً با پلیس تماس بگیرید ، ناپدید شدنش رو اعلام کنید ، اگه به اینجا نیاد لااقل ...

*

- آقای امنیه بفرمائین بنشینین . از بابو چه خبر؟
- متشکرم خانم‌ها ، آقایون . نه ، ازدوروز قبل به این طرف ، یعنی از روزی که ما باهم صحبت کردیم ، کمترین خبری در خصوص بابو به دست نیومده . نام او در دفتر ثبت اسامی مسافران هیچیک از هتل‌ها به چشم نخورده . تك تك كاهه‌های کارتیه لاتین (۱) و کلیه محله‌هایی که عربها و خارجیها در آنجاها آمد و رفت دارن زیر پا

۱- Quartier latin محله دانشجویی پاریس . م

مردی که می پنداشت . . .

گذاشته شده. نه توی بیمارستان ها تو نستیم پیداثر، کنیم و نه در پزشکی قانونی . شما به ما گفته بودین که او موجودی بود عمیقاً مذهبی، از این نظر قضیه رو با کلیه کلیساهای کاتولیک و پروتستان شهر درمیون گذاشتیم، اما هیچ جا، هیچ کس او رو ندیده. تلگرامهایی که به حومه های شهر فرستادیم، همه عبث و بی نتیجه بوده. بررسی هایی که در کلیه خطوط هوایی، زمینی، دریایی به عمل آمده، تماسهایی که با تک تک شرکتهای مربوط به واحدهای فوق الذکر برقرار کرده ایم به این نتیجه رسیدیم که او از کشور خارج نشده. وانگهی، گذرنامه اش توی دست شماست . . . تنها کاری که دریه چنین شرایطی میشه انجام داد کمک گرفتن از کشتی های لجن کش و لارویی کن رود سن می تونه باشه. روی زمین اگه گیرش نیاریم شاید بشه زیر زمین پیدااش کرد. احتمال داره که دزدیده شده و بعد به طرز اسرار آمیزی کشته شده باشه، و آنوقت او رو توی آب انداخته باشن ممکنه او رو توی آب پرت کرده و یا خودش، به هر علت که شده خودشو توی آب غرق کرده باشه.

— اوه، خدای من بابوی بینوا. جون. چه کار میشه کرد؟

— السی حق باتو بود. من نبایستی او رو با خودم به اینجا

آورده باشم.

— آقا، آیا چیزی از خودش به جا گذاشته؟

— یه چمدون کوچک مندرس. می خواهین اونو ببینین؟

الساعه میارمش.

ریچارد رایت

– آقای امنیه ، شوهرم یه هنرمنده . از ناپدید شدن این
پسره آنقد معذب و ناراحته که حتی به نمایشگاه خودش که عنقریب باید
افتتاح بشه ، نمیره ...

– آه ! آقا ، هنرمندن ...

– این چمدونه شه . مایل هستین که بازش کنم ؟

– آره .

– خب بو بو هاش ، ایناش ، اینم یه بطری شراب خرما ، یه
انجیل ، کتابهائی که حاوی سرودهای مذهبی س و اینم یه کارد
بزرگ . این دیگه چییه ؟ یک اسکت ! پروردگارا تو رحم کن ! و
اینم په جمجه ... عجبیه ! ...

– آقا ، این استخوانها رو به من نشون بدین . میدونید ، اینا
متعلق به انسونه !

– جون ، تو فکر می کنی که بابو کسی را کشته باشه ؟

– آقا ، آیا این استخوانهارو از آفریقا با خودش آورده ؟

– نمیدونم . تا این لحظه به هیچ وجه ما اینهارو ندیده بودیم !

– این سیاه پوست چه مذهبی داره ؟

– خودش می گفت که پروتستانم ، ولی اوهمچنین به پاره ای

از آداب و رسوم مذهبی قبیله اش عمل می کرده .

● – جون ، چرا آنقد اصرار داشتی که اونو با خودت به اینجا
بیاری ؟

– صدا تو بگیر السی . قبل از هر چیز باید پیداش کنیم .

مردی که می‌پنداشت . . .

– وقتی که در آفریقا برای شما کار می‌کرد، آیا هیچ پیش
اومده بود که بزها یا جوجه‌ها رو بکشه؟

– خب، آره. او جوجه‌ها رو قربانی می‌کرد.

– ها! آقايون، خانوما، متوجه جريان شدم. با کمال میل
حاضرم شرط ببندم که این استخونا متعلق به پدرش باشه.
– چه وحشتناکه!

– می‌فهمید آقا، او تصور می‌کنه که پدرش واقعاً نمرده، برای
استخوناش دعا می‌خونه و بر اشون قربانی می‌کنه. سابق بر اینا نظایر
این قضیه رو دیده بودیم.

– جون، این استخوونارو به خاطر من از اینجا دور کن.
– السی، فریاد نکش. ولی آقا، آیا شما فکر می‌کنین که
بابو، انسونهارو هم قربانی بکنه؟
– تصور نمی‌کنم... قبل از اینها به مرتبه آدمائی غیبشون
می‌زد. از این نظر س که میشه به چنین احتمالی رو تأیید کرد. اما
این استخونا، کاملاً شکل قضیه رو عوض کرده.
– نمی‌فهمم.

– اگر زنده باشه، حتماً دنبال چمدونش میاد. این چیز آئی
که توی چمدونش هس بر اش عزیزترین چیز آس.
– من بشخصه آرزو می‌کنم که این سیاه وحشتناک هیچ وقت
برنگرده.

– السی، به خاطر خدا صدا تو بگیر.

ریچارد رایت

– جون، اگه بابورو پیدا کردی ، همان ثانیه باید او رو
به کشورش بفرستی .

– ببینم چی میشه ، یه کم صبر کن ...

– از حالا بهت میگم یا من باید باشم یا او .

– خانوما ، آقایون ، من میرم که گزارش خودمو بنویسم .
اگه پیداش شد ، فوراً به من تلفن کنین وانگهی ، من اعتقاد پیدا
کردم که او باز خواهد اومد .

– به قولمون اعتماد کنین . به امید دیدار آقای امنیه .

– به امید دیدار خانوما ، آقایون .

– جون ، گوش کن .

– اینقد سرم غر نزن . تو دیوونه ای . این استخونا فقط
اسباب بازی بچه هاس . نمی دونم چه چیز مضطرب کننده ای در اینا
وجود داره ...

– اما ، استخونای قدیمی خطرناکند . فقط فکر میکرد بشو
بکن ...

– هیچ این طور نیس . اینامث سکه های تازه پاک و پاکیزه ن .
مث اینکه او ناروشسته و تمیز و براق کرده ن .

– این برام علی السویه س . همین الان باید یه بلیط مراجعت
برای بابو بخری .

– السی ، من مسئولیت این پسر بچه رو به عهده گرفتم ،

مردی که می‌پنداشت ...

نمی‌تونم، تادستمزد چند ماهش رو بهش ندم و لش کنم، از طرف دیگه، پول به اندازه کافی... معقول باش السی، من اونو به افریقامی فرستم، ولی باید مطمئن بشم که کسی در اونجا ازش مواظبت و نگهداری خواهد کرد... خب، وقتی که مارسل از این موضوع با خبر بشه...

- جون، باید خودتو از شرش خلاص کنی.

- ببینم چی میشه السی. قضیه خیلی جالبه! هه، هه!

- اینجور چیز آ گولم نمیزنه!

- عزیزم، یه برش دیگه گوشت بهت بدم؟

- نه متشکرم السی، گرسنه نیسم.

- توی این استخون ماهیچه وجود داره...

- ول کن السی، از شوخی توأم با سوء نیت خوشم نمیاد.

آه، مرده شور این با بورو به بره الان یه ماهه که گم شده.

- عزیزم، نمایشگاهت یه ساعت دیگه افتتاح میشه دیگه از

بابو حرف نزنیم. یه کم سالادمی خوای؟

- نه.

- آخه عزیزم تو که چیزی نمی‌خوری.

• - یه فنجون قهوه غلیظ به من بده. السی کاملاً نیرو و قدرتمو از دست دادم و الان ناقدها میتونن هر طور دلشون بخواد ادعا نامه شونو قرائت کنن. این ناقدها، کمترین فکر و اندیشه‌ای در باره آنچه علیه من برای خلق کردن این تابلوها به کار بستم و عرق هائی که توی اون

ریچارد رایت

جنگل‌ها ریختم ، ندارن . او نا از خارج به اثرم نیکامیکنن . چه حرف‌هاشون منو به قعر زمین بیره و چه سرمو به عرش آسمون برسونه در هر دو حال معتقدم که او نا از بیرون به اثرم نیکامیکنن و این منطق ، توأم با عدالت نیس ...

- جون ، اثرت ناقدان رو ، مات و مبهوت خواهد کرد . حرفم بزودی برات اثبات میشه .

- هیچ نمیدونم . او نا خارج از دنیای ما بسر می‌برن ... در اینحال چطور میتونن معنای آنچه رو که دیگه رون انجام میدن بفهمن؟ او نا ظالمند ... من توی به دنیا هستم ، او نا توی به دنیای دیگه ... گوش کن !

امید من همه بر پایه های خون مسیح
و واقعیت او استوار می‌گردد .
ندارم آن شهامت تا جستجو کنم مأمنی به غیر از او
ولی بدون واهمه خواهم برش بیارامم .

-جون ، پنجره رو باز کن !

مردی که می‌پنداشت ...

- خدایا ! میکن که ...

به مسیحا ، به تنها تخته سنگ مقاوم منم که

دل بستم

زیرا که هر زمین دیگر ، بی پایه ، مست بنیاد

ست

زیرا که هر زمین دیگر ، بی پایه ، سست بنیاد

ست ...

- این همان بابوی دیوونهس .

- جون ، صداش کن ، زود پاسپورت و بلیطش رو بهش بده .

حتی به لحظه هم درنگ نکن .

- مردم پنجره هاشو نوباز کردن ... بابو !

- بله ، آگا .

- زود ، از این طرف بیا بالا .

- چشم ، آگا .

ریچارد رایت

- جون ، ازت استدعا می‌کنم !.. بهش ترحم نکن . نذار
ترا تحت تأثیر قرار بده ، فوراً بندازش بیرون . نمایشگاه‌الانه
شروع میشه ...

- چشم السی .

- ایناش ، داخل شو بابو .

- متشکرم خانوم ، چطور حال شما آگا ؟

- در کدوم گوزستانی بودی بابو ؟

- بابو متأسف آگا . کرد اورا سرگرم کار پاپا ...

- جون ، نذار با داستانهای عجیب و شگفت آورش وقتتو

بیهوده هدر بده !

- کوچولو ، میدونی که پلیس همه جا دنبال گشته ؟

- پلیس ؟ بابو نیست شرور ، بابو مسیحی .

- برو برو چمدونت رو بردار و گورتو از اینجا کم کن سیاه

پدر سوخته .

- بابو ، ما به طرز وحشتناکی به خاطر تو مضطرب و نگران شده

بودیم . کجا خودتو پنهان کردی ؟

- بابو پنهان نه ، خانم . او کرده گردش تو کوچه‌ها .

- پیرهن به آن قشنگی تو چیکار کردی ؟ این کت و شلوارو

باچه پولی تو نستی بخری ؟

- بابو داشت پول در افریقا یک کم .

مردی که می‌پنداشت

- دروغ می‌گی! یه ماهه که پیدات نیس. چرا فرار کردی؟
- بابو نکرد فرار. اورفت توی جنگل سفیدپوست آ.
- ترا به خدا مٹ بچه حرف زدن رو کنار بذار. غذات رو
از کجا تأمین می‌کردی؟ کجا می‌خوابیدی؟ تو که توی هتل
نبودی ...

- آگا، بابو در افریقا کنار گذاشت پول. الان بابو دیگر
نمی‌پوشد لباس افریقائی. بابو سیحی ...
- پلیس اعلام کرده که تو در هیچ هتلی اقامت نداشتی ...
- بابو خوابید تو سینماها، توی بهشت سفیدپوست آ ...
- میمون احمق! داری دیوونه‌ام می‌کنی ... السی، وقته،
نمایشگاهم الان باید افتتاح بشه. قبلا تو برو و به فینه برک بگو
که من در عرض به دقیقه خودمونی رسونم. لازمه قبلا کارمو با بابو
تموم بکنم.

- خب، جون؛ ولی عجله کن. آنچه به من قول دادی انجام
میدی ها؟

- آره. چشم عزیزم.
- خدا حافظ بابو، برگرد به سرزمین خودت. از حرفهای
آگا اطاعت کن.

- به امید دیدار خانوم. ولی بابو برگشته ...
- اوه، خدایا! جون، خودتو از شرش خلاص کن.
- بشین بابو.

..... ریچارد رایت

- چشم ، آگا .

- ابلیس چرا یه چنین لبخندی تحویلیم میدی ؟

- همه چیز الان هست رو برآه آگا . بابو کاملاً دید حقیقت .

- تخم جن ، ما تورو مرده حساب کرده بودیم .

- بابو حالا مردن نه آگا . می فهمد حالا آگا .

- سعی ات براینه که بامن شوخی و مزاح بکنی ؟ یا که مرا

دست انداخته ای ؟

- نه ، آگا . بابو خیلی جدی . بابو حالا هست یه مرد . بابو

دارد ایمان عمیق . بابو تعریف می کنه برای آگا ، همه چیز .

- اطمینان کامل داری که چیزی روند زدید ؟

- اوه ، آگا . بابو نکرد دزدی . بابو مسیحی .

- آیا بازنی بودی ؟

- نه آگا . بابو مثل ائمه معصوم . او تماشا کرد شهر خدا .

- چرت بافی رو کنار بذار . کجا بودی ؟ مکه نمی دونستی

که من در اینجا مسئول توام ؟

- بابو می دانست خدا دوست دارد همه .

- یاوه گوی احمق ، صدا تو بگیر ! چیزی می خوام بهت بگم ،

آنچه می خوام بهت بگم اسباب ناراحتی ات شده خنده رو به لبات خواهد

خشکاند . من با آوردن تو به اینجا خطای بزرگی مرتکب شدم . . .

اینطور لبخند زنان منو نیگا نکن ! آنچه میخوام

- بخت بگم، این لبخند و از روی چهره سیات پاك ميکنه !
- بابو، می‌داند. آگا، نمی‌فرستد اورا هیچوقت افریقا.
- آه، راس میگی؟ خیلی بی‌تریت و بی‌ادب شدی، ها!
- نه، مطمئن باش که تورو به خراب شده‌ات پس می‌فرستم.
- بابو هست آگا برای آزمایش آماده.
- چه آزمایشی؟ دیوونه شدی؟ در باره چی حرف می‌زنی؟
- بابو پیدا کرد خدارا. آگا، بابو، می‌کند اثبات.
- هه، هه! به ساحر سیاه پوست متوسل می‌شی؟ جو جوهای جنگل‌های افریقا تأثیری در من نمیتونن داشته باشن.
- بابو، دارد حالا ساحر سفید پوست. بابو مسیحی.
- تو دروغ میگی. چمدونت پر از استخونهای انسانه!
- بابو ندارد دیگر احتیاج به آن استخوانها.
- این استخونها مال کیه؟ متعلق به پدرت؟
- بله، آگا. بابو ندارد دیگر احتیاج به این استخوانها.
- بابو دیده خدای واقعی ...
- تو برای او نا نذر می‌کنی. بهشون قربونی اهداء می‌کنی، باین استخوانها. اینطور نیس؟
- قبلا می‌کرد بابو، حالا دیگه نه آگا.
- دروغگو! هنوزم اینکارو می‌کنی! من اینورو چهره‌ت می‌خونم.
- بابو نیست دروغگو. او پیدا کرد خدای حقیقی. هست

- با بو حالا غلام حلقه بگوش آگا .
- سعی داری تملق منو بگی . پیش از اینها هم همینطور بودی .
و با حيله تونستی منوراضی کنی که ترا به اینجا بیارم . تو همیشه با
سرخم کردنها و لبخند زدنهای منو فریب می دادی ...
- با بومی کشد انتظار آزه ایش آگا .
- تو نخواهی تونستی عقیده مو تغییر بدی . گذرنامه و بلیط
هوایپیمات آماده س . ایناش ! هوایپما در ساعت ...
- با بو آورد ایمان به آگا !
- صداتو بگیر . استخواناتو با خودت ببر ، بلیط هوایپما
امروز عصر رو بیخودی ضایع نکن !
- با بو ، نکند عزیمت . با بو وجود خدا را می کند اثبات .
- گورتو گم می کنی یا پلیس رو خبر کنم ؟
- با بو می خواهد گفت به آگا همه چیزهایی که دید در شهر
خدا وقتی که می رفت راه شب و روز در شهر ، ولی قبلا خواهد از آگا
بکند يك سؤال .
- درست مٹ به بچه ، آدم مجبوره که تسلیم هوی و هوس تو بشه .
سؤال تو مطرح کن . من باید برم به نمایشگام .
- با بورفت به مجلس نمایندگان آگا .
- چی ؟ سؤال تو مطرح کن ...
- با بورفت به کاخ مجلس سنای آگا .

مردی که می‌پنداشت . . .

- آه! حالا می‌فهمم که چرا پلیس نتوانست پیدات کنه .

- بابو رفت به ورسای آگا .

- چرا همه اینارو برام تعریف می‌کنی؟

- بابو الان می‌کند مطرح سؤال را ، من خواسته بدانم

چطور کرد سفید پوست کلیه این ساختمانهای قشنگ؟

- ابله تو وقتمو سرهیج وپوچ هدر میدی . بچه‌ای هستی که سن

وسال به مرد روداری . همین و بس . این ساختمونا رو سفید پوست

ساخته‌س .

- نه، آگا نگفت حقیقت به بابو .

- چرا با چنین لبخندی منو نیگا می‌کنی؟ من حقیقت رو

بهت گفتم .

- آگا، گول زده بابو!

- مث اینکه عقل نداشته‌ات رواز دس دادی؟ توفاقد آن‌حس

تشخیصی هسی که بتونی حقیقت رو از غیر آن تمیز بدی .

- آگا ، به بابو می‌کند اذیت . قرار بدهید بابو را مورد

آزمایش، آگا . بابوهست آماده .

- خب میمون کوچولو . شاید دلت می‌خواد که بدونی

سفید پوست آچطور تونستند این ساختمونارو برای خودشون فراهم

کنن . . .

- سیاه پوست می‌کند زندگی توی کلبه‌های محقر گلی، توی

جنگل . سفید پوست می‌کند زندگی توی ساختمانهای سنگی، توی

ریچارد رایت

شهر. برای چه؟

- با تو نمی‌تونی همه اینارو بفهمی. فهم این مسئله برای تو خیلی دشواره. برگرد به سرزمین خودت، اونجا با خوشبختی زندگی خواهی کرد. من تاهوا پیما همراهیت می‌کنم...

- بابو ترك نمی‌کند و نمی‌رود از پاریس، مگر قرار گیرد مورد آزمایش. حالا آگا می‌دهد جواب به بابو در باره ساختن آنها.
- گورتو گم کن از اینجا.

- بابو نخواهد خورد تکان از اینجا، آگا.

- گوش کن... معمارها برای سفید پوستا ساختمونا رو درس کردن. حالا متوجه شدی. را تو بکش و برو!
- نه، آگا، نیست حرف شما درست.

- پس چه کسی اونارو ساخته؟

- خدا آنها را ساخته آگا. می‌داند بابو.

- خب، معلومه... هه، هه! از پاره‌ای لحاظ، حق باتست. می‌دوننی بابو خداوند به فرانسویها، به انگلیسی‌ها، و به همه سفید پوست آ، مدارس ارزانی داشته، در این مدارس علوم، تعلیم میدن. اول اولاً، ساختمونای کوچولوئی می‌ساختن.
- نه آگا.

- تو موجود ابله و خرفت خود پسندی بیش نیسی. به حرفم گوش بده... وقتی که سفید پوست نتردام رو می‌ساخت، اجداد تو، هنوز لابلای درختا زندگی می‌کردن.

- آگا نکفت به بابو حرف درست.
- گوریل، تومنو دروغگو می‌دونی؟
- بابو می‌داند آگا قرارداد مرا مورد آزمایش . خداوند
ارزانی داشت ساختمانها را به سفید پوست . بابو می‌داند این را .
- خب، ابله . حالا برویرون از اینجا .
- اما آگا، چرا خدا ارزانی داشته به سفید پوست ساختمانها
و به سیاه پوست نه ؟

- هان؟ بابوی بینوا زور می‌زنی که چی بگی؟
- سیاه پوست می‌کند زندگی توی جنگل . سفید پوست می‌کند
زندگی توی خانه سنگی . چرا خدا کرده اینکار؟ **خدا اینطوری**
نبود آگا .

- کوچولو شاید به کشیش مبلغ بتونه بهت جواب بده ، نه من .
- بابو می‌داند آگا حالا می‌خواهد قرارداد مورد آزمایش او را .
- این مورد آزمایش قراردادن چه صیغه‌ای به که دس از سرش
بر نمی‌داری و مدام تکرارش می‌کنی ؟
- آگا می‌خواهد ببیند که بابو پیدا کرد ایمان، داردا اعتقاد
به او واقعاً .

- کوچولو، راس راستی تومست نیستی ؟
- بابو دیگر حالا نمی‌خورد شراب خرما .
- ولی برای چه با این چشمای خیره منو می‌نگری ؟ آیا
دیوونه شدی؟ برای چه به جانب من پیش می‌آئی؟ توی دستت چیه؟

..... ریچارذ رایت

– تصویر خدا . آگا پنهان کرد آنرا، با بوپیدا کرد آنرا.
– بدش بینم این تصویر و... آه! ...! خب ، بله! این عکس
منه ... گوش کن ...،

– با بوپیدا کرد تصویر خدا.

– نه! بهت می‌گم نه! بله بیچاره، این عکس رو از کجا بدس
آوردی؟

– با برپیدا کرد تصویر رو پیش کتا بفروشی کنار سن .

– تو همه چیز آ رو قاطی می کنی . . . الان من همه چیز و
برات توضیح میدم. وقتی که من دانشجوی مکتب هنر بودم ، جوانی
بودم بدبخت و بی چیز ، اغلب چیزی برای خوردن نداشتم و گرسنه
می موندم. در آن ایام ، در خدمت هنرمندان دیگر در اوادم . برای
ترسیم تصویر مسیح مدل شان می شدم . متوجه مطلب شدی ، بله ،
این عکس ، تصویر خود منه. بله. اما برای ترسیم تصویر مسیح من
مدل او نا می شدم ، فهمیدی؟

– آگا قرارداد با بورا مورد آزمایش . تصویر دارد ریش
قرمز ، آگا دارد ریش قرمز. تصویر دارد چشمهای آبی ، آگا دارد
چشمهای آبی. با بو شناخت شما را!
– شناخت ... شناخت که چی؟

– با بو حالا می کند پاره تصویر . با بوپیدا کرد خدا.

– نه این به کابوسه ! کوچولو تو هم ریض هستی

مردی که می‌پنداشت ...

– با بوهست مقابل خدا . خدا پنهان کرد خود را ، با بوپیدا کرد او را .

– نه ، نه ! تو منو به سر گیجه مبتلا کردی گوش کن کوچولو

– نه حالا آگا گوش کند به حرف با بو . آگا ، شما هستید خدا !

– او ، یاعیسی مسیح !

– شما کمک خواسته از مسیح؟ ولی آگا ، با بو نمی خورد فریب ! آگا ، آورد با بو به پاریس قرار دهد او را مورد آزمایش ! مثل آن دفعه که شما قرار داده مورد آزمایش یهودی اورشلیم . شما خواستید دید که می کند یهودی پیروی از شما یا نه . اما یهودی احمق نکرد پیروی از شما در آغاز یهودی نیاورد ایمان به خدا . درست مثل با بو که نیاورد ایمان در آغاز اما سفید پوست آورد ایمان به خدا و به قتل رسانید خدا را خدا باز آمد از قبر و گفت :

– خیلی خوب ، سفید پوست تو مرا کردی کشف ، من ترا کردم آمرزیده و رستگار . تو مرا رساندی به . قتل . خون من عرضه می کند بتو پاک و پاکدامن بودن . من می بخشم خانه های زیبا به سفید پوست ... من به سفید پوست تسلیم می کنم قدرت و توانائی شب و روز با بو قدم زده توی کوچه های سفید پوست و نگاه کرده سفید پوستها را . شباهت داشته همه سفید پوستها به یکدیگر .

ریچارد رایت

اما با بودانسته که خدا خودش را پنهان کرده توی کشور سفید پوست. بعد با بو پیدا کرده تصویر خدا ودانسته که قرارداد خدا اورا مورد آزمایش. درست مثل سابق که شما قرار داده مرد سفید پوست را مورد آزمایش.

- تو ابله ای بیش نیسی، چون همه چیز و بهم قاطی می کنی!

- آگا، شما هستید خدا!

- بابو، تو مخبطی! تو همه چیز آرو بهم قاطی می کنی!

- حالا، می گوید خدا به بابو: اگر با بو موفق شود در آزمایش هما نظوریکه موفق شد سابقاً آن سفید پوست، آنوقت من به بابو و به هم نژادهای او تسلیم می کنم قدرت و نیرو و توانائی، همان طوریکه تسلیم کرده بودم به سفید پوستها.

- ها؟ بله، بله... حالا همین جا بمون و استراحت کن، من باید

برم به نمایشگاه. مردم منتظر منند... وقتیکه برگشتم دنباله حرفمونو از سر می گیریم.

- نه، بابو نگذارد. ود خدا!

- از سر راهم برو کنار پیوزا! به من دس نزن!

- آگاتگان نخورد! بابو قرار می دهد اورا مورد آزمایش و

او باید حل بکند مسئله های مشکل.. اما بابو کرد مقاومت در آزمایش. بابو می کند اثبات وجود خدا.

- سیاه کثافت، اگه دس به من بزنی، می کشمت!

مردی که می‌پنداشت...

– او، آگا... شما فریاد کرده و تهدید کرده... شما رحم کنید به بابو. ولی بابو کرد مقاومت در آزمایش. بابومی کند اثبات وجود خدا را.

– چیکار می‌کنی؟ چرا چمدونو باز می‌کنی؟ بیخودی خیال می‌کنی که بتونی با اون استخوانات منو بترسونی. نه! چاقو را بنداز زمین. برو گمشوای منحوس و خیالی بدبخت!
– خواهش می‌کنم آگا. باشید مثل بره تورات رام و صبور... وقتی که قرار دادند تاج افتخاری از تیغ‌های تیز بر گردن اون گفت اوهیچی.

– مردك درنده و وحشی! سیاه مخوف!
– می‌کنم خواهش آگا، فریاد کشیدن نه! بابو، می‌دان شما نکشید فریاد برای ترساندن او... اما بابو دارد ایمان. بابو دوست دارد آگا. بابو می‌خواهد خودش را بشوید با خون بره و تا بشود سفید حتی سفید تر از برف.

– آرام شو، کوچولو! سعی کن عقل و شعورت رو دوباره بدس بیاری... یه لحظه به آنچه می‌خوای بکنی اندیشه کن... من بهت کمک کردم. با تو به خوبی و مهربانی رفتار کردم گوش کن همین الان بهت به اندازه کافی پول میدم!

– آگا نتواند بابو را وادار کند تا لوٹ کندهدف و منظور تلاش خود. بابو نمی‌کند زندگی فقط برای نان.

– او...! چکار میتونم برات بکنم؟... کوچولو، توتوی

به رؤیای عبث و پوچی زندگی می‌کنی.

– بابورا شما قرار می‌دهد مورد آزمایش ، درست مثل آن
یهودی. آن مرد یهودی نیاورد به شما ایمان . آن سفید پوست کشت
شمارا و بعد کرد ثابت که شما هستید خداوند قادر و متعال . بعد که
گذشت سه روز خدا پیا خاست از میان مردگان ، و در اختیار نژاد سفید
قرارداد نیرو و قدرت و توانائی. حالا دیگر نوبت نژاد سیاه است!
– ابله ! دستت رو بردار... از روی ریش من... تو گردن مو
بدرد آوردی !

– با بواثبات میکند وجود خدا را .

– تو دیوونه‌ای !

– بابو گریه می‌کند ... ولی او دارد ایمان ... بابو
نیرومند و قوی !

– نه! ولم کن ! اینکار و نکن ! اف ... ف ... ف...
ك ... ك ... ن !

*

– خب ، ژاك ، پرونده بعدی رو ببینم .

– چشم آقای بازرس . جنایت مربوط به چون فرانکلین ،
اضطراب انگیزترین و ترسناکترین جنایتی است که مادر فیشیه مان
داریم. قتل این مرد ، یکی از جنایاتی است که هنوز وضعیت اش روشن
نشده است . چون فرانکلین ، يك نقاش امریکائی بود که به طرز
وحشیانه‌ای در پنج سال پیش سرش را از تن جدا کردند .

مردی که می‌پنداشت

- آره ، آره ، قضیه یادم می‌آید . در زمان خودش سروصدای زیادی به راه انداخته بود . توی این قضیه ، پای يك افریقائی به میان آمده بود ، اینطور نیست ؟

- چرا ، همان است آقا .

- قضیه این قتل از نقطه نظر مذهبی و روانشناسی بسیار جالب است ، بویژه به خاطر وجود این مردامل و متعصب که متهم به قتل بوده ... تا آنجا که به یادم مانده او توهماتى در سرداشت ... هوم...م... او کمترین انگیزه‌ای برای ارتکاب این جنایت نداشت ، و بطور ناشیانه کوشیده بود یکی از آن را ابداع کند ، ولی بسیار خشن‌تر از آن بود که بتواند به انجامش ، بنحودلخواه خود توفیق یابد ... پس از تکمیل گزارش مربوط به جنایت ، بدون اینکه کوچکترین کاری با او داشته‌ویا کمترین آزاری به او برسانند او را بطرف قبیله افریقائی اش فرستادند ... در حال حاضر مشغول موعظه و تبلیغ کردن مذهب جدیدی است . به نظر می‌رسد که مثل سابق هم‌انطور کافر و مشرک باشد ، النهایه پیش بینی میکنند که ارباب سابقش به زودی مانند عیسی مسیح از میان مردگان به پا خواهد خواست . هه ، هه !

- هه ، هه ، چه موجود ضحکی !

- پس از آن ، هیچ چیز دیگری رخ نداده است ، ژاک ؟

- هیچ اتفاقی نیافتاده است ، آقا .

- و خانم جون فرانکلین ... چه شده ؟

ریچارد رایت

– او همچنان در پاریس زندگی میکند آقا .

– ژاک ، شما تصور می‌کنید که بتوان تحقیقات دیگری در

این زمینه به عمل آورد ؟

– آقا ، من بشخصه همیشه معتقد بوده‌ام که خانم جون فرانکلین

در باره جریان مربوط به قتل شوهرش مدام به دروغ متوسل شده است .

هیچ تردیدی نیست که او در جریان این قتل هیچ گونه دخالتی نداشته ،

در لحظه وقوع جنایت نیز در نمایشگاه نقاشی فرانکلین ، در مقابل

جمعیتی بیش از هزار نفر حضور داشته است ... النهایه نکته‌ای که

کسی قادر به درک و فهم آن نیست این است که به چه علتی او باشدت و

حدت هر چه تمامتر مدعی است که قاتل شوهرش این افریقائی سفید

است و مطلب جالب‌تر اینست که آن جوان سیاه‌پوست هم اظهار

داشته است که : **حق با اوست** . جوان افریقائی چون یک ابلیس

درست و حسابی ، باشدت هر چه تمامتر و بیشتر تلاش می‌کند که خود

را مجرم معرفی کند ... ولی با این همه ، هنوز من معتقدم که اقرار

سیاه و ادعای خانم فرانکلین هر دو ساختگی و غیر قابل توجه می‌باشد .

توجیه کردنهای خانم فرانکلین از یک شور و هیجان رقیق و آبکی

مایه می‌گیرد و اعتراف جوان سیاه پوست نیز حاوی دلیل دیگری

جز اعتقاد دیوانه وار و مخیطانه‌ای که : **دار باش ، خدا بود** . ، چیز

دیگری نیست .

– آیا در خصوص این قتل در شما یک چنان سوء ظنی هست که

بتواند بررسیها و بازجوئیهای مجددی را توجیه کند ؟

- خب، بله آقا. ترمین، به صورت زیر است: خانم فرانکلین، زنی مغرور و خودخواه بود. او نمی‌خواست کسی دانسته باشد که عشق او به شوهرش از يك زن دیگر به جبر و زور گرفته شده است. - عجب افضیه در این حال به صورت دیگری درمی‌آید به صورتی که تا به حال به فکرم خطور نکرده بود. اما در این صورت، جنایت را بچه نحوی توجیه می‌کنید؟

- به عقیده من، ماوقع به این شکل بوده است: هنگامی که **جون فرانکلین**، با آن جوان احمق صحبت می‌کرد، و گذرنامه و بلیط هواپیمایش را به دستش می‌داد، زن: **دیگر یعنی اودیل دوفور** از راه می‌رسد. او می‌دانست که معشوقش بزودی مشهور خواهد شد. کاری که می‌بایست **اودیل** بدون از دست دادن فرصت انجام دهد، این بود که **جون** را در چنگ خود بگیرد و وادارش کند که زنش را ترك گفته و با او زندگی کند. من حدس می‌زنم که در این هنگام **جون فرانکلین** جوان سیاهپوست را راهی کرده باشد... لااقل اینکه از اظهارات سیاهپوست چنین استنباط می‌گردد، هنگامی که او اتاق اربابش را ترك می‌کرد، حضرت مریم در جلو چشمش ظاهر می‌شود... مسلماً این **اودیل دوفور** بود که در جلو چشم او ظاهر شده است...

- مسلماً!

- تنها یکبار در طول آشنائی شان **اودیل دوفور** از معشوقش تقاضا می‌کند که در مقابل او مصممانه به قبول تعهدی

..... ریچارد رایت

مبادرت می‌ورزد . جون فرانکلین به طرز وحشیانه‌ای این درخواست را رد می‌کند، او کاسه صبرش لبریز می‌شود ، چون جمعیت زیادی در کنار تا بلوهای رنگ و روغنی انتظارش را می‌کشیدند... دست رد به سینه معشوقه‌اش می‌گذارد . ابن مطلب زن را تا سرحد جنون خشمگین و ناراحت می‌کند . چاقوئی که توی چمدان افریقائی بوده بیرون می‌کشد و پشت سر فرانکلین به دویدن پرداخته با شدت مجروحش می‌کند . سپس به علت گرفتار شدن جنون موقتی ناشی از خشم و حسادت سر او را از تن جدا کرده، و پا به فرار می‌گذارد .

— ژاک تز شماسست و متزلزل است . اگر جنایت به همان شکلی که مورد ادعای شماسست واقع شده بوده است — و من در عین حال تصدیق می‌کنم زنی که اسیر حسادت مخیطانه‌ای شده قادر به سر بریدن مردی می‌باشد ولی این مسئله را چگونه توجیه می‌کنید که : جوان سیاهپوست که به قول خود شما قبل از وقوع قتل از محل جنایت دور شده چطور وقتی که دستگیر شده بودمی دانست که او را با بش به قتل رسیده است ؟

— آقا همین نکته را توضیح خواهم داد . پلیس این پسر بچه سیاهپوست را در کوچه ، چمدان بدست دیده است... او تلاشی برای مقاومت یا فرار، به عمل نیاورد . وقتی که او را مورد بازجوئی قرار دادند، گفته بود درست قبل از دستگیری برای برداشتن چمدانش به عمارت فرانکلین برگشته بود من اعتقاد کامل دارم که در

مردی که می‌پنداشت . . .

این وقت بود که بار بار بش‌مواجه شده و به وقوع جنایت واقف گردیده بود . در طرز تفکر ابتدائیش این جسد خون‌آلود به مثابه نشانه‌ای مافوق طبیعی ظاهر شده است. عقلش را ازدست داده و شروع کرده بود به پرت‌وپلا گوئی و به حکایت کردن اینکه اربابش را کشته است، و نیز اینکه او به زودی از میان مردگان به پا خواهد خواست و غیره

– ژاک کم‌تأمل و اندیشه‌کنید، شاید آن سیاه‌پوست، واقعاً حقیقت را بیان می‌کرد و اگر دوباره به آنجا بازگشته به این علت بود که می‌خواست چمدانش را که حاوی استخوانهای پدرش بود بردارد شاید او بت پرستی را با مسیحیت درهم آمیخته بود.

– نه! او اعتراف کرده بود که علت برگشتن او برای برداشتن بو‌بوهای زیبا، یعنی پیراهن‌های بومی‌اش بود . . . گفته بود که بودن یا نبودن استخوانها برایش علی‌السویه بود . اگر به خاطر اینها به عمارت برمی‌گشت، عمل مسخره و مضحکی انجام می‌داد، و به عنوان دلیل‌بذکر این نکته پرداخت که او یک مسیحی معتقد و باایمان است. مسئله‌ای که باید مورد توجه قرار گیرد اینست که او وقتی به عمارت برگشت فرافکنین را مرده یافته است. در حقیقت داشتن این موضوع نباید تردیدی به خودراه داد.

– آخر ژاک، تصور می‌کنم که سر نخ را به دست آورده باشیم ما جرّای این قتل جنایتی هیجان‌انگیز است.

– بله آقا، فرمایش شما اقناع‌کننده‌ترین تعریف‌هاست.

– مسلماً!

ریچارد رایت

– نتیجتاً آقا من معتقدم بهترین کار این بود که در صد پیدا کردن این زن دیگر می شدیم. در جستجوی کسی که همد بازجویی ها و بررسی های ما را يك پول سیاه کرده است. مقدار زیادی تقصیر به گردن آن آفریقائی وحشی است که با اعتراف های هذیان آلودش گمراهمان کرده بود.

– خوب اوراق تحقیقات و بازجوییها را مفتوح نگهداریم. کارتان اینست که رد پای او **دیل دوفو** را پیدا کنید. شکر خدا، هیچگاه برای سپردن يك مجرم به دست فرشته عدالت، زیاد دیر نیست. این زن را هر چه زودتر پیدا کنید، هان؟ ... خوب، ظهر است... و وقت غذا خوردن، برویم آپره تیفی (۱) بنوشیم....

۱- **Aperitif** هر چیزاشتها آورو در اینجا نوعی مشروب

الکلی رقیق است که به عنوان مشتهی قبل از غذا صرف می شود.

مردی که منظم الجئه ،

سیاه و خوش قلب بود

از پنجره باز، اولاف جانسون، بوی دریا را حس می کرد
و گاهی اوقات سوت يك كشتی باری را می شنید. بیرون، در يك شب
ماه اوت، باران به شدت می بارید، و روی سنگفرش های کپنهاگ²
به ملایمت طبل می گرفت؛ باران، او را به سستی و خواب آلودگی
می کشاند، به خاطر هوش خیال پرستی عرضه می داشت، و به
ماهیچه های خسته بدنش که بر اثر کار کوفته شده بود، حالت شل و ولی
می داد.

خود را در صندلی راحتی گردانی ولو کرده بود، ساقهایش
را از هم گشوده و پاها را بر لبه میز کارش قرار داده به اندازه يك
شست دست خاکستر سفید رنگ روی سیکار برگ خرما می رنگش
جمع شده بود... گاهگاه، سیکار را به دهانش می برد و به ملایمت پکی
میزد و می گذاشت که رشته های دود آبی رنگ آن از گوشه های لب
باریکش خارج شود.

زنبق خاکستری و پر آب چشمهایش در پشت شیشه‌های ضخیم عینک حالت پریشان خیال و گیج و تقریباً ابلهی به او می‌بخشید. آهی کشید، بطری آبجوی نیمه پرش را بدست گرفت و آنرا توی لیوان خالی کرد. با جرعه‌هایی آرام و طولانی آنرا فرو برد و لبهایش را لیسید. سیگار برگش را دوباره به لب گذاشت کف دست راستش را به رانش کوفت و به صدای آهسته‌ای زمزمه کرد:

«خب، فردا شصت ساله خواهم شد. آدم ثروتمندی نیستم ولی فقیر و بی چیز هم نیستم.. واقعاً موردی برای آه و ناله کردنم وجود ندارد. سلامتی من کامل است. همه نقاط عالم را گشته‌ام، وقتی که جوان بودم از نعمت داشتن روابط عاشقانه با دخترها بهره‌مند بوده‌ام... درباره کارن هم باید بگویم که همسر مهربانی است. خانه‌ام متعلق به منست. بدهکاری ندارم و هنگام بهار، دوست دارم که در باغ خودم کار کنم... سال گذشته، هویج‌هایی در آنجا رویانده‌ام که درشت‌تر از همه هویج‌های باغ دیگران بود. از نظر اقتصادی بسیار صرفه جوئی کرده‌ام، ولی از این باب چه کسی می‌تواند بریسم بخندد؟... پول، همه چیز آدم نیست. شغل و موقعیت مناسبی دارم. در بان شب‌پا بودن چیز نامطبوعی نیست.»

سرش را تکان داد و دهن دره‌ای کرد و چنین ادامه داد:

«با اینهمه، من و کارن می‌توانستیم بچه‌هایی هم داشته باشیم... بچه‌هایی توانستند برای ما... خصوصاً برای کارن بمثابه یار و یاور باشند و من می‌توانستم به آنها زبانهای... انگلیسی، فرانسه، آلمانی، دانمارکی، هلندی، سوئدی و اسپانیولی... را یاد بدهم»

ریچارد رایت

سیکار برگ را ازدهانش در آورد و با نگاهی خرده گیرانه به خاکستر سفیدش نگریست و اندیشه اش را دنبال کرد :

«آموختن اینهمه زبانها چه فایده ای برایم در برداشت ...
مطلقاً نفعی از آنها عاید من نشده است . ولی آن دهسال اقامتم آدم
در نیویورک ، به زحمت زنده بودن می ارزید ... اگر در امریکا
می ماندم ، شاید می توانستم آدم ثروتمندی از آب در بیایم ... شاید!
ولی من از وضع فعلی خود راضی هستم . آدم نمی تواند همه چیز
دسترس پیدا کند.»

پشت سرش ، در اطاق کارش باز شد و مرد جوانی که دانشجوی
پزشکی بود و در اتاق شماره ۹ اقامت داشت ، وارد شد .

دانشجو گفت :

– شب بخیر :

اولاف ، سرش را برگرداند و جواب داد :

– شب بخیر .

دانشجو به طرف تابلورفت و کلیدش را که جسم کروی شکلی
به آن متصل بود ، برداشت و گفت :

– بارون میبارد ، هی میبارد ، هی میبارد .

اولاف باولبختند زد و گفت :

– دانمارک ، این طوری س!

دانشجو ، شکوه کنان گفت :

مردی که عظیم الجثه ...

- توی این رطوبت ، حس می کنم که گلوم مٹ ناودونی س که
مجراش بند اومده باشه .

اولاف بالبخندی تکرار کرد :

- دانمارك ، این طوری س !

دانشجو گفت :

- شب بخیر .

- شب بخیر پسر م .

اولاف ، در حالی که در را که دوباره بسته می شد ،

می نگریست ، آهی کشید و با خود گفت :

د خب ، اینها پانسیونرها و در عین حال بچه های منند .
الان تقریباً ، کلیه بچه ها آمده و توی اتاق هایشان هستند ... بغیر
از پانسیونر اتاق ۴۴ و ۷۲ ... پانسیونر اتاق ۷۲ شاید به سوئد رفته
باشد ... احتمال دارد که پانسیونر اتاق ۴۴ ، امشب هم مثل بعضی
از شبهای دیگر خواسته است که در منزل معشوقه کوچولوش بماند
آویزه هائی را که به شکل گلایی بودند ، مورد بررسی قرار داد . اینها
را از کائوچوهای سخت و به رنگ مایل به قرمز ساخته بودند و
به میوه های رسیده ای شباهت داشتند که به تابلو آویخته شده باشند ،
آنگاه نگاهی به ساعتش انداخت .

فقط اتاق های ۳۰ ، ۸۱ ، ۱۰۰ و خالی ویی مستأجر بود ...

و تقریباً نیمه شب بود . چند لحظه دیگر او دیگر می توانست چرتی
بزند . بندرت اتفاق می افتاد که بعد از نیمه شب کسی بیاید و اتاقی

..... ریچارد رایت

بخواهد ، مگر اینکه يك كشتی باری راهش را گم کند و وارد بندر بشود ؛ ملوانانی که تشنه و گرسنه زن هستند به این شهر کشانده شوند .

اولاف ، خنده كوچك مفرحی به لب آورد و با خود گفت :
«اگر ملوان می شدم ، چه بلیسی از کار درمی آمدم ؟ اگر کارم توی دریا بود ، جز آنکه به زنها فکر بکنم و همه وقت تمام رؤیاهایم متوجه آنان باشد ، کار دیگری از من ساخته نبود . بنا بر این ، چرا نباید روی زمین ، در آنجائی که می توانم آنها را در دسترس داشته باشم باقی بمانم ؟ ها؟ ملوانان ، همه به فکر کشتی رانی هستند.»

اما **اولاف** ، آنها را دوست می داشت . ملوانان ، جوانی او را به یادش می آوردند ، و در آنها چیزی بسیار درست ، بسیار ساده و بسیار سر مستانه وجود داشت . چیزی را که دلشان می خواهد همواره رك و راست به زبان می آورند ، و چیزی که همواره در طلبش هستند عبارت است از زن و ویسکی ... « که چی؟ چیز بدی که درش نیس... از این طبیعی تر ، چیزی وجود ندارد .»

اولاف ، در حالی که با عطش به بطری خالی آبجویش می نگریست ، آهی کشید . « نه ، همین کافیه . امشب دیگر به هیچ وجه مشروب نخواهد نوشید ، بهتر است که برود بخوابد...»

به طرف جلو خم شده بود و داشت بندهای کفشش را بازمی کرد که صدای باز شدن در دفتر ، بگوشش رسید . چشم هایش را بالا گرفت و نفس در سینه اش حبس شد ، تنه اش را برافراشت و به این

مردی که عظیم‌الجثه ...

اکتفا کرد که از سر تا پای چیز سیاه عظیم‌الجثه‌ای که همه در گاهی را اشغال کرده بود، تماشا کند؛ بدون آنکه لحظه‌ای چشم از آن برگیرد. قوه حرکات غیر ارادیش به هیچ وجه فعالیتی نداشت، این حالت، ناشی از ترس نبود، بلکه از گیجی و بهت زدگی مطلق سرچشمه می‌گرفت. نگاهش به روی بلندترین، شکفت‌آورترین، سیاه‌ترین آدمی که در همه عمرش دیده بود، خیره مانده بود.

غول سیاه با صدای که همه فضای دفتر را پر می‌کرد، گفت:

— شب بخیر. بگید ببینم که به اتاق دارین.

اولاف، به آرامی تنه‌اش را نه به خاطر جواب دادن بلکه

برای بهتر نگریستن این شبخ سیاه بهت‌آور، راست کرد. بلندی

شبح، بطور مبهم نزدیک به دو متر بود، تقریباً سرش به سقف می‌رسید،

و پوستش آنچنان سیاه بود که پرتوی متمایل به زنگ آبی به خود

گرفته بود، او به هیچ وجه شباهتی با انسان نداشت! ...

سینه‌اش به برآمدگی چلیکی می‌مانست؛ شانه‌ای جسیم و جلو

آمده‌اش، گنبد‌های کوهستانی را به خاطر می‌آورد؛ شکمش مانند

سنگ‌هراس‌انگیزی باد کرده بود و پاهایش به دو ستون می‌مانست ...

هنگام عبور از در، توده ابر سیاه عظیمی از انسان، دفتر

را اشغال کرد. برای راه یافتن بدرون دفتر، سردرشتش را که به

سرگاو می‌مانده بود، خم کرد؛ سپس بسان آسمانی که در صدد

غریدن و برآه انداختن توفانی است، آرام و سنگین، به جانب اولاف

پیش رفت. مرد عظیم‌الجثه سیاهپوست، با صدائی که به غرش رعدی

می‌مانست ، پرسید :

– یه اتاق دارین ؟

در این هنگام اولاف مشاهده کرد که این غول تراشیده شده از چوب آبنوس ، لباس مرتب و شیک پوشیده ، چمدان بسیار تازه و زیبا و باشکوهی در دست دارد ، و کفش‌های سیاهش با وجودیکه قطرات ریز باران به روی آنها افشاند شده ، هنوز براقی و درخشش خود را از دست نداده است .

اولاف ، پرسید :

– شما امریکائی هستین ؟

غول سیاه جواب داد :

– بله ، دوست من . مسلماً .

– ملوان ؟

– بله . ملوان شرکت American Continentale

اولاف ، دنباله حرفش را نگرفت . علتش این نبود که هتل

از پذیرفتن افراد غیر سفید پوست امتناع می‌ورزید . اولاف ، هر

نوع مشتری ، چه سیاه ، چه زرد ، چه سفید ، و چه گندم‌گون ...

را می‌پذیرفت و در هتل جا می‌داد . از نظر او ، انسان ، انسان است ،

و در طی زندگی با همه انواع انسانها ، کار کرده بود ، غذا خورده

بود ، خوابیده بود و در افتاده بود ولی این سیاه پوست ... خیلی ساده :

دارای حالت و علامت مشخصه انسانی نبود . او فوق‌العاده عظیم‌الجثه ،

فوق‌العاده خشن بود ؛ صدای فوق‌العاده گوش‌خراشی داشت ، و نیز ،

بدون تردید اگر چکمه می پوشید به طرز خارق العاده ای خشن تر می شد. اولاف، قدش یک متر و هفتاد سانتیمتر بود، سرش به شانه های غول هم نمی رسید، و وزن اندام باریک و ظریفش، احتمالاً کمتر از وزن یک پای غول سیاه بود. در سیاهی بیش از حد مزد سیاه پوست و در عظیم الجثگی غیر عادی، چیزی وجود داشت که اولاف را به وحشت می انداخت و آزارش می داد؛ احساس این بود که غول سیاه تماماً به آنجا آمده بود تا به یادش بیاورد که چقدر رنجور و کوچک و ضعیف و سفید است.

اولاف، به همه آن چیزهای غیر منطقی و بیهوده ای که در عکس العملش وجود داشت، پی می برد. با اینهمه، برای اولین بار در طول زندگیش، با شور و هیجان تصمیم گرفت که منحصرأ به علت جسامت و رنگ پوست، ازدادن اتاق با خودداری کند ...

لبهایش به جنبش درآمد، در حالی که در جستجوی کلمات مناسبی بود تا بتواند استنکاف خود را بیان کند، غول سیاه سرش را به جلو خم کرد و غرید:

– دوستان از شما درخواست کرده ام که اتاقی دارید یا خیر؟
بهر حال، امشب باید که من جایی برای خوابیدن خود دست و پا کنم؟
اولاف زمزمه کرد:

– بله، به اطاق دارم.

واو بلافاصله خود را شرمنده و مشوش و فاقد ظرفیت احساس کرد. تنها ترس، او را وادار به اطاعت و تسلیم کرده بود، و ضعف و

ریچارد رایت

ناتوانیش ، او را علیه خودش به خشم می انداخت . باری ، کافی بود که او به دفتر نگاهی بیاندازد و چنین وانمود کند که اشتباه کرده است . برای این توده سیاه ، چیزی جز این بهانه نمی توانست عنوان کند و به هیچ وجه مفر و راه گریزی برایش باقی نمانده بود و از این بابت بسیار متأسف بود...

آنگاه ، درست در لحظه ای که دفتر ضخیم و کلفت را در دست گرفت تا وانمود کند که مشغول تفحص و بررسی دقیق در زمینه عدم وجود اتاق خالی است ؛ غول سیاه ، يك بسته ضخیم اسکناس های بانك امریکا را که به رنگ سبز بود و صدای خشکی داشت ، به زیر بینی اش چپاند و چنین دستورداد :

- بگیر ، می خوام اینو واسم نگه داری ؛ چون که امشب می خواهم سیاه مست بشم ، ضمناً دلم نمی خواد که اینارو کمشون کنم .
اولاف به بسته اسکناس چشم دوخت . مبلغ قابل توجهی بود . تمام اسکناس ها ، پنجاه و صد دلاری بود . چشم هایش گرد شده و پرسید :

- همش چقد میشه ؟

غول جواب داد :

- دوهزار و شیش دلار . کاری که تو باید بکنی اینه که همه رو توی یه پاکت بذاری و روی پاکت بنویسی : جیم ؛ و اونو توی صندوق هتل ، در جای محفوظی قرار بدی . فهمیدی !
توده تاریک بشری ، به نحوی سخن می گفت که گوئی اطمینان

مردی که عظیم‌الجثه ...

کامل داشت که مخاطبش را به اطاعت و اخواهد داشت . اولاف ، مغلوب شده بود . کینه و نفرت ، منفذهای پوست سفید و چروکیده اش را مسدود کرده بود . دستهایش ، به هنگام گرفتن پول ، می لرزید . نه او نمی توانست در مقابل این موجود تسلیم نشود ... میل و نیروی مقاومت در مقابل این غول ، در او شدید بود ، ولی هر بار که می خواست آنرا به فعل در آورد ، مانعی در مقابلش سبز میشد و اجباراً قصد و نیتش را مخفی می داشت .

ناامیدانه ، برای رهایی از مخمصه و یافتن راه حلی برای گریز از آن به مغزش فشار می آورد .

آه بله ، می تواند به او بگوید اگر فقط يك شب می خواهد بماند ، از دادن اتاق معذور است زیرا هتل دارای مقرراتی است که از آن جمله اجاره ندادن اتاق برای برای يك شب است .

اولاف ، پرسید :

– چند وقت می موندید ؟ فقط امشب ؟

غول ، با فرزی و چابکی پاسخ داد :

– نه ، شاید پنج شش روز در اینجا باشم .

اولاف ، صدای خود را می شنید که این مطلب را بیان

می کرد .

– اتاق شماره ۳۰ رو می تونید در اختیار داشته باشین ،

اجاره اش روزی چهل کرون س (۱)

۱ – واحد پول دانمارک . م

غول گفت :

– باشه .

اولاف ، با حرکاتی آرام و خشن ، پول را توی صندوق گذاشت و سپس سرش را برگرداند و با حالتی خلع سلاح شده به سیاهی زنده و پرهیجانی که بر فراز سرش سبز شده بود ، خیره شد . ناگهان ، از دیدن کف دست دراز شده غول که خاموشانه کلید اتاقش را طلب می کرد ، بخود آمد . **اولاف** ، با چشم های فریاد آویخته ، کلید را به دستش داد و از دیدن اندازه دستهایش غرق تعجب و شگفتی گردید ... و با وحشت بخود گفت : فقط با یه ضرب به مشت می تونه نفلهام کنه .

با آگاهی به شکست خویش ، **اولاف** خواست که چمدان را حمل کند ، ولی دست سیاه غول ، با شتاب آنرا به تصرف درآورد و گفت :

– جوون ، این برات خیلی سنگینه ، خودم حملش می کنم .
اولاف ، اصراری نورزید . با خود اندیشید : او منو واقعاً به هیچ می گیره ...

راه را نشان داد . در حالی که در راهرو ، در پشت سرش راه می رفت به حضور ثقیل وجود مستشعر بود ، در اتاق شماره ۳۰ را باز کرد و مؤدبانه خود را کنار کشید تا او اول وارد اتاق شود .

ناگاه ، اتاق ، به صورت خانه عروسکی درآمد ، این سیاهی عظیم جاندار آنچنان فضای اتاق را پر می کرد و آنقدر آنرا کوچک

مردی که عظیم‌الجثه ...

می‌نمایاند که اتاق با همه طول و عرضش، یک‌دوره بنظر می‌رسید....
غول چمدان را بروی يك صندلی پرت کرد و سرش را بر گرداند.
دو مرد به چهره يك ديگر می‌نگریستند. **اولاف** مشاهده کرد
که غول، دارای چشمهای آنچنان کوچک و قرمز است که گویی در
میان گوشت و چربی مدفون شده است. گونه‌های سیاهش، پهن و
هموار بنظر می‌رسید در حالی که پره‌های بینی گشادش آنها را تحت
الشعاع قرار می‌داد.

دهانش، بزرگ‌ترین دهانی بود که او در همه عمرش در چهره
يك موجود بشری دیده بود؛ لبهای کلفت و جمع شده‌اش که به مقعد
مرغ می‌مانست، بر دندانهای قرار داشت که از شدت سفیدی برق
می‌زدند و در حشید و گردن سیاهش به گردن گاونر شباهت داشت.
غول، به **اولاف** که تمامی اندامش بر او تفوق داشت،
نزدیک شد و گفت:

— به یه بطر ویسکی و یه زن احتیاج دارم، آیا می‌تونی این
دورو در اختیار من قرار بدی؟

اولاف که به سرحد جنون خشمگین و غضبناک شده بود، غرولند
کنان جواب داد:
— بله.

ولی چرا چنین خشمی او را فرا گرفته بود؟ تمام شبها،
آدمهای جورا جوری نظایر این تقاضا را از او می‌کردند، و او
تقاضاهایشان را بر آورده می‌کرد. از این گذشته، او در يك هتل

..... ریچارد رایت

محقر محله بندری کپنهاگ ، محله‌ای که پاتوق ومحل رفت و آمد دانشجویان و ملوانان بوده ، دربان و شب‌پائی بیش نبود . آری ، مردها به زن احتیاج داشتند ولی به نظرش می‌رسید رنی که بتواند تنگه این مرد عجیب وغریب را خرد کند ، باید تومنی يك تومن با زنهای دیگر فرق داشته باشد . برایش نفرت آور و منزجر کننده بود به یکی از زنهایی را که معمولا سراغ مشتریانش می‌فرستاد ، تلفن کند . چاره‌ای نبود ، چونکه انجام آنرا به عهده گرفته بود . آیا می‌تواند دروغی بیافد و بگوید همه زنهایی را که می‌شناسد جواب دادند که وقت ندارند ؟ نه ، این عمل ، بلاشك سوء تفاهمی ایجاد خواهد کرد .

غول سیاه ، روی تخت خود نشسته بود و به موج می‌نگریست . اولاف ، به حالت عصبی به سر و صورت دادن وضع اتاق مشغول شد ، پرده‌های کرکره‌ای را می‌انداخت و زو تختی گلی رنگ را برمی‌داشت ، در هنگام برداشتن رو تختی ، به جای اینکه از غول سیاه بخواهد که از جایش بلند شود تا او بتواند رو تختی را بردارد و وضع تخت خواب را مرتب کند ، آرنج او را گرفت و هلش داد ، غول هم مقاومتی نکرد . همین‌طور باید با او رفتار کنم . . . باید به او نشان بدهم که از او ترس و واژه‌های ندارم . . . مدام در جستجوی دستاویزی بود تا تقاضای او را رد کند . ولی به بهانه و دستاویزی دسترسی نمی‌یافت . احساس می‌کرد که هیپوتیزی شده ، و از نظر فکری در بند اسارتی گرفتار آمده است . در کنار در ، مرددانه توقف کرد .

مردی که عظیم‌الجثه ...

غول در حالی که از رؤیای بی‌حالانه‌اش بدرمی‌آمد پرسید :
- تو ویسکی و خانوم و روز و زود برایم می‌فرستی، این‌طور نیست
پیرمرد ؟

اولاف ، همان‌طور که داشت در را می‌بست ، غرولند کنان
جواب داد :
- بله .

اولاف ، در حالی که پشت میز کار و جلو تلفن می‌نشست ،
آهی کشید و با خود گفت :

- لعنت خدا بر شیطان ، چرا چنین موجودی می‌بایست بتور
من بخوره ؟ ... نظریات و استنباطات من بر ضد سیاهان ، قضاوت‌های
سطحی و بی‌مطالعه‌ای نبوده‌اند ... نه ، به هیچ‌وجه و حتی یک‌ذره ...
با اینهمه ... ، دیگر نتوانست دنبالهٔ فکرش را ادامه بدهد .

« خداوند نمی‌بایست موجوداتی تا به این حد سیاه و تا به این
اندازه دراز خلق کند ،

لعنت خدا بر شیطان ، چرا اینقدر خودش را عذاب می‌دهد؟
او پیش از اینها زنهائی از نژادهای مختلف را پیش مردانی بارنگهای
گوناگون فرستاده است .

حالا ، چرا پیش این غول سیاه ، زنی نفرستد ؟ آه ، ایکاش
لااقل قدش کوتاه و رنگش قهوه‌ای بود و قدری حالت آدمهای باشعور
را می‌داشت ... **اولاف** ، خود را اسیر دامی احساس می‌کرد .

بایک حرکت غیر ارادی ، گوشی تلفن را برداشت و تقاضا

ریچارد رایت

کرد که شماره **له‌نا** را به او بدهند ، **له‌نا** ، زنی قدبلند و قوی بنیه بود ، و همیشه به جای ده درصد معمولی ، پانزده درصد دلالی به او می‌داد . **له‌نا** تربیت چهار بچه بی‌سرپرست را به عهده داشت و مخارج‌شان تأمین می‌کرد .

زن ، پیشنهاد **اولاف** را پذیرفت و گفت :

– الساعة خودمو به آنجا خواهم رسوند و از طرف دیکه منکه خودمو در اختیار این و آن میذارم و ضرورت ادامه اینکار رو احساس می‌کنم ، در این حال به طول و حجم و رنگ شخص اهمیتی نمی‌دم . . . ولی چرا این سؤالو مطرح کردی ؟ تو هیچوقت مشخصات طرفو در اختیارم قرار نمی‌دادی .

اولاف ، نتوانست چنین جوابی ندهد :

– آخه واقعا عظیم‌الجثه‌س !

له‌نا با آهنگ گوش‌خراش صدایش ، در جواب گفت :

– و بهر صورت او یه مرده .

و شروع کرد به خندیدن ، پس از آن ادامه داد :

– این کارمنه ، خیالترو از این بابت مغشوش نکن ، بتو

ربطی نداره ، من خودم مسئولیت این کارو به عهده می‌گیرم .

له‌نا ، برای داخل شدن در هتل ، کلیدی در اختیار داشت ولی

آنشب ، **اولاف** در انتظار او بیدار ماند . دلش می‌خواست **له‌نا** را

ببیند . برای چه ؟ علتش را نمی‌دانست . روی مبل بزرگ که در

اتاق کارش قرار داشت ، دراز کشید ؛ ولی اصلا میل به خوابیدن

مردی که عظیم‌الجثه ...

نداشت. وقتی که **له‌نا** وارد شد مجدداً به او یاد آورد که مرد چقدر بلند قد و سیاه است. **له‌نا**، به یادش آورد:

– تو قبلاً در تلفن به من این مطلبو گفته بودی.

اولاف، جوابی نداد، وزن بافرزی و چابکی برای انجام مأموریت ترحم انگیزش به سوی اتاق مرد سیاه پوست برآه افتاد. **اولاف**، در اتاق کارش را کلید کرد. سپس بازش کرد و بعد آنرا نیمه باز گذاشت.

رومبل بزرگ، دراز کشید و به تماشای سقف اتاق مشغول شد. به ساعت مچی‌اش نگرید: ساعت قریب به دوی صبح بود... **له‌نا** مدت زیادی است که در اتاق مرد سیاه پوست مانده است.

آه! خدای من، چقدر میل دارد که مشروب بسیار قوئی بنوشد... اما چرا بخاطر یک کاکا سیاه و یک روسپی سفید پوست خود را به چنین حال و روزی انداخته است؟... هیچ‌گاه در طول زندگیش این چنین در شکنجه و عذاب نبوده است. بدون این که متوجه شود آهی سر می‌دهد. بعد، صدای باز شدن در دفتر که به روی لولای زنگ زده‌اش می‌نالید، به گوشش می‌رسد. **له‌نا**، با حالت سرد و حرفه‌ای، با چهره‌ای محوشده از پودر و ماتیک ظاهر می‌شود. **اولاف** در حالی که عینکش را جا بجا می‌کند و مژه‌هایش را بهم می‌زند، ناشیانه از جایش برمی‌خیزد بازمزمه‌ای همدستانه از او می‌پرسید:

– چه اتفاقی افتاده؟

چشمهای لَه‌نا درخشیدن می‌گیرد . حرف اولاف را قطع می‌کند و در جواب می‌گوید:
- چه ربطی بتو داره ؟ بگیر ، اینم دلالی تو .
او پول را همین‌طور مچاله شده به روی روپوش مبل بزرگ پرت کرد و گفت :

- امشب ، به‌طور عجیبی کنجکاوشدی . آیا دلت می‌خواد که رقیب من بشی و جای منو بگیری ؟
گونه‌های رنگ پریده اولاف شدیداً به سرخی می‌گرائید .
درراپشت سرزن فرومی‌کوبدومی‌گوید:

- برو به جهنم .
لَه‌نا ، درحالی‌که صدایش به آرامی به‌جانبش برمی‌گشت ،
فریاد کشید :

- ترا هم در آنجا بازخواهم یافت .
تردید وجود نداشت که رفتار و اعمال او به رفتار و اعمال موجود احمق و ابله‌ای شباهت یافته بود اما هر کاری که می‌کرد نمی‌توانست خود را از يك احساسات بدوی نفرت و انزجار نسبت به ابن سیاه‌پوست که کوهی از قدرت و ماهیچه‌ها و استخوانها بود- درحین راه رفتن ، بسان نیروی فوق‌العاده‌ای بود که جا بجا می‌شد و خود را به این طرف و آن طرف می‌کشاند ، باطنین صدای رعد آسای او که به گوشهایش کوبیده میشد ، از حال رفت-رهائی بخشد . در این حال نیز چشمهای کوچک قرمز سیاه‌پوست حتی او را لایق نگریستن هم نمی‌دانستند ، با مشاهده آن دستهای سترک که به پنجه حیوانات وحشی شباهت

مردی که عظیم‌الجثه ...

داشته ، تنش به لرزه درمی آمد. آن دستها ، همواره برای او یادآور مرگ بودند ...

اولاف ، غم و غصه‌هایش را برای خودش نگاه می‌داشت . هیچ‌وقت در مورد وقایع نفرت‌آوری که در هتل به‌وقوع می‌پیوست با کارن صحبت نمی‌کرد . نقل این چیزها برای زنی مانند او ، درست نبود ، و بطور غریزی پی‌برده بود که اگر برای کارن تعریف کند که بخاطر یک مرد سیاه‌پوست و یک فاحشهٔ موبور آنهمه خود را ناراحت کرده ، شکنجه و عذاب داده است ، زنش هاج و واج و متحیر می‌شد ...

نه ، او نمی‌توانست این موضوع را برای احدی نقل کند ، حتی برای جندهٔ پیر لاغر و مردنی که صاحب هتل بود . تنها چیزی که برای این زن جالب می‌نمود ، پول بود ؛ قد و قواره و سیاهی پوست یک مشتری در صورتی که احساس کند قادر به پرداخت کرایهٔ اتاق خویش می‌باشد برایش ذره‌ای اهمیت نداشت .

پس فردا عصر ، وقتی که اولاف ، به محل کارش رسید ، نه غول سیاه را مشاهده کرد و نه صدایش به گوشش رسید . غول کمی دیرتر ظاهر شد . ساعت از یک و نیم گذشته بود . کلید خود را در جا کلیدی قرار داد و بدون این که کلمه‌ای به زبان براند ، راهش را کشید و رفت . کمی بعد ، در ساعت دو صبح برگشت ، کلیدش را از تا بلوی جا کلیدی برداشت و ایستاد و با صدائی پرتین گفت :

— بازم امروز اون له فایه بتردیگه ویسکی برام بفرست .

«اولاف، جواب داد:

– الان تلفن می‌کنم که ببینم در منزلش هست یا نه .
غول سیاه گفت :

– خب ، این کار رو هر چه زودتر انجام بده .
این را گفت و ناپدید شد .

«اولاف، از این که دید سیاه پوست اینقدر خودش رامی‌گیرد و
امرو نهی می‌کند، کفرش در آمد، با عصبانیت گوشی تلفن را برداشت.
له‌نا را فراخواند و یک بطری ویسکی سفارش داد. طعم خاکستر سیگار
را در دهانش احساس می‌کرد . شب سوم تقاضا تجدید شده بود :
له‌نا، و ویسکی .

شب پنجم وقتی که غول سیاه از راه رسید ، نزدیک بود که
«اولاف، بالحن ریشخند آمیزی به او پیشنهاد کنه که بهتر است با له‌نا،
ازدواج کند ، ولی به موقع جلوی دهانش را گرفت ... با خود گفت
از هر چه بگذریم فقط یک مشت او کافی است که مرا از نفس کشیدن
محروم کند . او، از وجود این سیاه پوست، مضطرب و خشمناک بود.
ملوانان سیاه پوست دیگر می‌آمدند و دختر طلبی می‌کردند که «اولاف،
پیششان می‌فرستاد ، ولی هیچ وقت این ترس و وحشتی که از فرستادن
له‌نا، و بطری ویسکی برای غول در خود احساس می‌کرد، در گذشته
وجود نداشت . سر آخر ، مدت اقامت غول سیاه به نقطه پایان خود
رسید . او گفته بود که پنج یا شش شب در اینجا خواهد ماند ، فردا
شب ، ششمین شب خواهد بود، لازم است که پایان این وحشت بی‌نام

مردی که عظیم الجثه ...

را با خطی برجسته، مشخص کند.

ششمین شب، «اولاف»، در صندلی راحت خود نشسته و بطری آبجویش را در جلو خود گرفته بود و انتظار می کشید. بی حوصله و عصبی، به روی میز کارش ضرب می گرفت. لعنت خدا بر شیطان، آخر چرا این چنین خودم را شکنجه و عذاب می دهم؟ ... الهی عزرائیل جانم را بگیرد! ... دنباله افکارش با کشیدن آهی قطع شد. گاهگاه، از خواب می پرید و به غرش صوت کشتی های باری که در بندر مه آلود کپنهاک وارد یا خارج می شدند، گوش فرا می داد هنوز کاملاً بخواب نرفته بود که دست خشنی را به روی شانه اش احساس کرد. به زحمت چشمهایش را از هم گشود. غول سیاه عظیم الجثه و پر قدرت، دیدگاهش را تقریباً به طور کامل محصور کرده بود. از او پرسید:

- رفیق چقد بهت بدهکارم؟ در ضمن پول اماقتی ام رو بهم

پس بده.

«اولاف»، با حالتی تسلی یافته و سبک شده، ولی مثل همیشه به علت این دیوار جاندار، دیواری از گوشت سیاه - سرشار از وحشت گفت:

- بله، مسلماً.

با دستی مرددانه ارقام را زیر هم نوشت و جمع بست، وفا کتور را تهیه و تنظیم کرد، سپس بسته پولها را به غول داد و برای اینکه دستش با پوست او تماس پیدا نکند، آنرا به روی میز کارش گذاشت. باری، آزمایش، خاتمه یافته بود. بیش از دو ساعت از صبح نگذشته

ریچارد رایت

بود. اولاف، زورکی لبخندی به لب آورد و از غول، به خاطر انعام سخاوتمندانه‌ای که به طرفش پرت کرده بود، با صدای آرامی تشکر کرد. در این هنگام کشتی کنجکاوانه، دفتر کار را اشغال کرده بود. در بسته بود؛ و اولاف، با این توده قدرتمند سیاه، تنها بود و باشور و اشتیاق، آرزومی کرد که اورا هش را بکشد و برود. ولی توده سیاه همانجایی حرکت باقی ماند، و با تمام درازای خویش اورا می‌نگریست و اولاف، آنچنان سلطه و اقتداری نداشت تا پیش بینی کند که در مغز اسرار آمیز این سیاه چه می‌گذرد. طی دو دقیقه این دو، خیره به چشمهای یکدیگر نگریستند؛ مژه چشمهای ریز و گلبولی غول به آرامی روهم افتادند، در عین حال این چشمها، حالت سنجیدن و عمیقاً بررسی کردن چهره اولاف را بخود گرفته بودند. اولاف که تحت تأثیر مشاهده او یک لحظه چشمش تیره شد، و دم گرمی سر تا پای بدنش را فرا گرفت. سر آخر، وقتی غول سیاه به او دستور داد:

– بلند شو.

نفسش بند آمد. او خود را خالی از هر گونه احساسی، حس می‌کرد. عرق از سرور ویش جاری شد. احساسات از قبل پیش بینی شده‌اش به بدترین وضعی بهم مخلوط و ممزوج گردید. این سیاه شرور، مثل اینکه می‌خواهد خودش را بروی او بیاندازد، و شاید نقشه قتل او را در سر می‌پروراند... به آرامی سرش را تکان داد، و به علت ترس و وحشتش به هیجان آمده و از این نظر بود که جمله‌ای برای

مردی که عظیم الجثه ...

گفتن بازیافت :

- معنی این حرف چیه؟

غول سیاه بالحن پرطنینی تکرار کرد :

- بهت می‌کم بلند شو!

مثل آدمهای هیپنوتیزه شده سعی کرد که اطاعت کند . در این وقت پنجه سیاه پای غول سیاه را حس کرد که بدون هیچ نرمش و ملایمتی او را برای سرپا ایستادن ، کمک می‌کند . آنها باهمدیگر چند سانتی متر فاصله داشتند . اولاف ، چهره رنگ پریده اش را بلند کرده بود که با چهره سیاه و لب درشت و گنده غول مصادف شد . مجموع آبنوسی که چشمها ، بینی ، دهان و گونه هایش را تشکیل می‌داد ، در سکوت او را به ارزیابی و سنجش گرفت . سپس بایک جنبش آرام ، بازوهای گوریلی دستهایش را به سمت گلوی اولاف کشاند . از مدتها قبل اولاف می‌دانست که این لحظه دهشتنا بزودی فرا خواهد رسید . احساس می‌کرد که شکار کابوسی شده است . قدرت و عرضه جنبیدن نداشت . دلش می‌خواست که داد و هوار بکشد ، ولی کلمه ای را نمی‌یافت . لبانش ، از گشوده شدن سر باز می‌زدند ؛ زبانش ، سنگین و یخ زده بود . پی برد همین که انگشتان سیاه غول به آرامی و ملایمت گلویش را محاصره کند ، نقطه پایان زندگیش فرا خواهد رسید . در حالی که در همان لحظات اذواطوارهایی توأم با حرکات ناشی از خوشحالی و نشاط ترسناکی چهره ذغال مانندش را روشن خواهد کرد ...

اولاف ، کنترل حرکات خود را از دست داد و احساس کرد که چیزی گرم و لزج چون سیلی از لباس زیرش جاری است ... چشمهایش وحشت زده بودند . بدون اینکه نفس از سینه‌اش درآید ، این سیاه مضحك و خنده‌آور را که برویش خم شده بود ، تماشا می‌کرد . حس می‌کرد که انگشتان سیاه ، گلویش را نوازش می‌دهد . درد صاعقه مانند ی را انتظار می‌کشید که شکستگی وله شدگی استخوانهای گردنش را بدنبال داشت ... اولاف با ناامیدی بخود می‌گفت : «لوازه‌مان آغاز پی برده» بود که من از او نفرت دارم . انگشتان سیاهش همچنان به‌طور مداوم ، گردنش را احاطه کرده بود ؛ بدون اینکه حلقه آنرا تنگ‌تر کند ، انگشتان دستهایش در رفت و آمد بودند ، مثل اینکه می‌خواستند گردن او را مالش دهند . اولاف در همین حال ، چهره بی‌شرم سیاه پوست را با نگاهی سخریه- آمیزی می‌نگریست . روی مژه‌هایش ، نفس نیم‌گرم غول را حس می‌کرد و خود را چون جوجه‌ای احساس می‌کرد که در عرض چند ثانیه سرش را جدا کرده و تنه‌اش را به گوشه‌ای پرت خواهند کرد ، و در میان گردوغبار مرغدانی به پرپر زدن و جان دادن خواهد پرداخت ... سپس ناگهان غول او را رها کرد . یکقدم به عقب رفت ، ولی همچنان حالت چهره مضحك و خنده‌آور خود را حفظ کرده بود . اولاف ، آهی سرد داد . می‌لرزید ، و به نظرش می‌رسید که تنه‌اش بسیار باریک شده است . در حالت انتظار به سر می‌برد ، و به خاطر باریکه گرمی که در توی شلوارش جریان یافته بود ، فوق‌العاده

مردی که عظیم‌الجثه ...

در خود احساس شرمندگی می‌کرد. او! او مرا دست انداخته است... می‌خواست به من بنمایاند که کشتنم چقدر برایش سهل و ساده است... آب دهانش را غورت داد، همچنان به حالت انتظار بسر می‌برد، و چشمهایش، بسان دوسنگ خاکستری رنگ بود. گول از سینه‌اش که شبیه به بدنه خارجی خمره بود، خنده شادمانه، عمیق و طویلی بیرون کشاند.

اولاف، بالرزش و وحشت پرسید:

— می‌خندید؟

گول فریاد کشید:

— معلومه که می‌خندم.

اولاف درخواست کرد:

— تمنا می‌کنم صدمه و آزاری بمن نرسونید.

گول بالحن ریشخند آمیزی گفت:

— کوچولو، نمی‌خواهم که صدمه و آزاری بتو برسونم. بامید

دیدار.

و گول ناپدید شد. اولاف بی اختیار خودش را بروی مبل راحتش انداخت، و از روی اراده، تلاشی کرد که از حال و هوش نرود. سپس، شروع کرد به زارزار گریستن... اومی خواست به من نشان بدهد که کشتنم چقدر برایش سهل و ساده بوده است... او مرا از شدت ترس و وحشت و ادا به لرزیدن کرده است و پس از آن بریشم خنده و راهش را کشیده، رفته است. اولاف، به آرامی بر ترس و وحشت خود

ریچارد رایت

غلبه یافت ، از جایش بلند شد و شروع کرد به فحش و ناسزا دادن :
« کثافت ، مرده شور بیره این مادر قحبه رو ! هیچ یادم نبود
که هفت تیرم آنجا توی کشوی میز . می تونستم وادارش کنم که به
دنبال سوراخ موش بگرده ... »

پرورد گارا ! امیدوارم که کشتی تیره ... الهی توی دریا
غرق بشه و نهنگکها تکه پاره اش کنند !»

کمی بعد ، به این فکر افتاد که به سراغ پلیس برود و از دستش
شکایت کند . تنها چیزی که از اجرای این تصمیم بازش داشت ، شرم
و خجالت بود ، و مضافاً احتمال داشت که غول سیاه ، روی عرشه
کشتی خودش باشد . از این گذشته ، قبلاً مجبورست که برود لباسش
را عوض کند . پرورد گارا ! به کارن چه میتوانم بگویم ؟ بله ،
ناچارم بگویم که وضع معده ام مختل شده ، اسهال گرفته ام . باید
بروم لباسم را عوض کرده ، پس از آن بسر کارم بیایم .

به صاحب هتل تلفن کرد و گفت به علت بیماری ناگزیر است
یک ساعت غیبت کند . جنده پیر ، یعنی صاحب هتل به او گفت که فوراً به
هتل خواهد آمد و اولاف بیچاره خواهد توانست به خانه برود .

اولاف ، به خانه بازگشت و برای کارن دروغی سرهم کرد .
در تمام طول شب خوابش نبرد و بیدار ماند . در عالم خیال با اندیشه
کین خواهی و انتقام ، یک کشتی باری را می دید که غول سیاه بر آن
سوار شده است ، میدید که یک راه آبی خطرناک ، راهی که به طرف
دریا سرازیر می شد ، سر راه کشتی او گشوده شده ؛ آبها سیل آسا

مردی که عظیم‌الجثه ...

به داخل کشتی سرازیر شده، همه کوپه‌های آنرا یکی پس از دیگری فرا گرفته است، و سر آخر بدرون جایگاهی که گول سیاه در آنجا به خواب رفته بود، راه یافته است. آه، بله، آب کف آلود و پر جوش و خروش این گول کثافت سیاه را غافلگیر و غرق کرده است. مثل موشی که گرفتار دامی شده باشد، نفس نفس میزد و تأثر و خشم و غضب سراپایش را فرا گرفته بود. چشمهایش از حدقه بیرون افتاده، بیش از پیش قرمز شده بود، سینه‌هایش به علت بیش از حد فرو بردن آب دریا باد کرده، از شدت درد تا مغز استخوانش به سوزش درآمده بود، تا آنجا که سر آخر منفجر و متلاشی شد... کشتی، به آرامی جریان داشت، در عمق دریای سرد، سیاه و ساکت جای گرفت و یک کوسه ماهی، یک کوسه ماهی سفید، در اطراف دریچه بدنه بسته کشتی شروع به پرسه زدن کرد. پس از گذشت مدتی، یکی از آن دریچه‌ها - ولی گشوده - قطرش را به خود جلب کرد، و در آنجا به سریدن پرداخت، و بدون قصد و اراده ول می‌گشت؛ و سر آخر لاشه باد کرده، گندیده و بابوی‌مشمئز کننده گول سیاه را کشف کرد. آنوقت شروع کرد بجویدن این توده قطرانی گوشت تجزیه شده تا آنجا که از آن جزمشتی استخوان خالص و پاک و تمیز شده چیزی باقی نماند. در تصویری که او از این صحنه برای خود ساخت، استخوانهای گول همواره و در همه حال سیاه و مانند کرباسی سیاه، درخشان بودند.

اولاف، یک یا دوبار، در طی این خواب دیدنهای

..... ریچارد رایت

انتقامجویانه‌ای که با خصائص آدمخورها رنگ آمیزی شده بود، نسبت به کلیه موجودات معصوم و بیگناه، زنها و بچه‌ها و کلیه افراد سفید پوست و بلوندی که می‌بایست داخل يك گور دریائی شوند تا کوسه ماهی سفید پوست بتواند گوشت بدن این غول بدجنس و شرور را تکه پاره کند، يك کم خود را مجرم و گناهکار احساس می‌کرد.... اما خیال باقی‌ها علیه این ندامتها، مصمم و یا برجا باقی ماندند، و وقتی که اولاف تنها بود، این خیال پردازیهای او را سرشار می‌کردند، و اندیشه‌اش را آنچنان به جانب تیرگی سوق می‌دادند که کلیه اندیشه‌های دیگر به خودی خود طرد شده، تنها اندیشه انتقام، اندیشه‌ای که با آن آشنائی به هم زده بود در اختیارش قرار می‌گرفت. در حالی که به خود بدو پیراه و ناسزای داد، می‌گفت اوقفط به خاطر خوشحالی و سرگرمی خویش، رنج و شکنجه‌ام می‌داد، فقط منظورش این بود که به من نشان دهد چقدر قوی و نیرومند است.... اولاف نفرت و انزجار داشتن را یاد گرفت و از آن برای خود خوشحالی و نشاطی فراهم می‌کرد.

تابستان بروی بالهای باران پا به گریز نهاد؛ پائیز دانمارك را در رنگ عرقه کرد؛ زمستان به روی کپنهاك برف باران را فرو پاشید؛ و سر آخر، بهار از راه فرار رسید، بنفشه‌ها و گل سرخها را با خود به همراه آورد. اولاف، همواره به همان شغل و حرفه خود اشتغال داشت. طی ماههای مدید و حشت داشت که نکند غول دوباره ظاهر

مردی که عظیم الجثه ...

شود ولی وقتی که یکسال سپری شد نشانی از او هویدا نکردید، اولاف خیالبافی‌های انتقامجویانه خود را که کم کم به خاموشی می‌گراییده، رها کرد، و دیگر جز در مواردی که توهین‌ها و تحقیرهایی را که غول درباره‌ی او مرعی داشته بود، به یاد می‌آورد، هیچگاه به دامن آن خیالبافی‌ها پناهنده نشد.

یکسال بعد، در یکشب برفی ماه اوت، در حالی که بطری آبجوجلو او قرار داشت، در دفتر کارش، بخواب رفته بود؛ صندلی راحتش را به سمت عقب برگردانده و پاهایش را به یک گوشه‌ی میز کارش تکیه داده بود و بالذت و خشنودی خوابهای آشفته‌ای می‌دید که معرف هستی و وجودش بود. در دفتر هتل، نیمه باز شد و اولاف سرش را بلند کرد، و به اطراف خود نگاهی سرشار از نفرت و بیزارى انداخت.

کابوس سیاه و وحشت‌و شرم که پنداشته بود برای همیشه از شرش خلاصی یافته، دوباره خود را بروی او انداخت. او به طرز زیبا و باشکوهی لباس پوشیده بود و چمدانی در دست داشت. کوه سیاهی باوقار و هیبت تمام در ورودی را پر کرده بود. لبهای نازک اولاف نیمه باز شد و لرزشی گنگ تنش را فرا گرفت، داشت دشنامی به زبان میراند ولی فوراً چاک دهانش را بست. غول سیاه‌غرش کنان گفت:

— سلام!

اولاف از پاسخ دادن عاجز و ناتوان ماند. ولی تصمیمی ناگهانی او را شدیداً تحت تأثیر قرار داد: این بار نوبت من است و لازم است

..... ریچارد رایت

که با او مقابله به مثل کنم. اگر این غول سیاه جرأت کند که اقلایک متر به او نزدیک شود، هفت تیرش را از گنجه در خواهد آورد و او را وادار خواهد کرد که از راه آمده، باز گردد. و در این صورت مگر خدا به کمکش بشتابد.....

اولاف، صدایش را می شنیدید که مصممانه چنین می گفت:

– امشب اتاق خالی موجود نیست.

– غول سیاه لبخند می زد، از نوع همان لبخندهای شیطانی ناشی از شادی و پیروزی آن لحظاتی که انگشتان لعنتی سیاه او دور کردن اولاف حلقه زده بود...

او اظهار داشت :

– امشب احتیاجی به اتاق نیس.

– اولاف با صدائی بلند و قوی، ولی نامطمئن پرسید:

– در این حال چه کاری در اینجا می توانید داشته باشید؟

غول قدم به پیش گذاشت و بروی او خم شد و اولاف علیرغم سوگندی که برای به قتل رسانیدن او یاد کرده بود، قادر به انجام کمترین حرکتی نشد...

اولاف، با اینکه نتوانسته بود بلند و آرام صحبت کند، در خود احساس شرمندگی می کرد. از او پرسید:

– در این حال، منظور از اینجا آمدنتان چیست؟

غول به لبخند زدن ادامه داد، سپس، چمدانی را که به نظر می رسید همان چمدان دفعه قبل باشد بروی مبل برگ پرت کرد. برای باز

کردن چفت‌های چمدان خم شد و با حرکتی تند و فرزدست‌هایش که به پنجه‌های حیوانات وحشی شباهت داشتند ، در چمدان را گشود و به درون آن به کاوش پرداخت و از آن، شیئی سفید رنگ، صاف و درخشانی که درون سلوفان براق و شفاف پیچیده شده بود ، بیرون کشید. اولاف، با پلک‌های فرافتاده او را می‌نگریست و درعین حال از خود می‌پرسید آیا چه نقش تازه‌ای را بازی خواهد کرد. سپس قبل از آنکه اولاف بتواند کمترین دفاعی از خود بکند. غول به جانب او برگشته بود ، و یکبار دیگر گلوی او را در میان انگشتان خود گرفت.

اودست و پا میزد و مقاومت می‌کرد ، بادست راست خود ، کورمال کورمال ، در جستجوی گنجه بود که هفت تیرش درون آن قرار داشت. ولی غول چابک و فرز بود.

درحالی‌که اولاف را از میز کارش دور می‌کرد، ماغ کشان گفت:

– صبر کن.

به فرزی و چابکی، سرش را به سوی نیمکت بالش‌دار چرخاند، و همچنان انگشتان خود را که به انگشتی شباهت یافته بود، مانند گردبندی به دور گردن اولاف نگه داشت، در قسمت فوقانی بدن او شیئی صاف و براقی را لغزاند.

اولاف، بالاخره گنجه را گشود و انگشتان مرطوبش را به هفت تیرش رساند ، اما چیزی به آن گیر کرده ، آنرا بی‌حرکت نگهداشته بود. شیئی صاف و براق ، پیراهن بود و انگشتان حلقه.

..... ریچارد رایت

مانند اومشغول قراردادن آن بروی سرو گردن وسینه اولاف بود.

غول فریاد کشید :

— کاملاً اندازه‌س! چه خوب به‌هیكلت میاد .

اولاف، چشمهایش را از هم گشود و سعی کرد که از ماجرا سردر

ا

بیاورد.

انگشتانش هفت تیر را رها کردند. در عمق دلش خنده و طعن

و لعنت در مقابل هم قرار گرفتند. غول را نگریست که دستهایش را

درون چمدان فرو برد و پیراهن شفاف و براق دیگری از آن بیرون

کشاند .

مثل تاجری که مشغول شمردن کالای خویش است بالحنی

صریح به شمردن پرداخت:

— يك، دو، سه، چهار، پنج، شش پیرهن نایلن و اینها همش

مال توست، يك پیرهن برای هر باری که له‌فارا پیش من فرستادی...

خوشت میاد ... پدر پیر!

دستهای سیاه سرشار از سفیدی ملایم نایلن به سوی او دراز

شدند و آنها را زیر بینی اولاف گرفتند. او انگشتان مرطوبش را از

هفت تیر جدا کرد و در حالی که به تناوب، با حالتی متحیر پیراهن‌ها

و چهره خندان غول سیاه را می‌نگریست. در گنجه را بست . غول

سیاه از او پرسید:

— از اینا خوشت میاد؟

اولاف خنده‌ای عصبی سرداد و بعد ناگهان شروع کرد به زار

زار گریستن. از چشمهایش، اشک چون سیلی جاری شده بود، تا

مردی که عظیم‌الجثه ...

آنجا که پیراهنهای درخشان و خیره‌کننده ، حالت برف در قلب زمستان را به خود گرفته بود . آیا همه این چیزها واقعی بود؟ آیا می‌تواند باورش‌ان کند؟ شاید هنوز نقشی بود که برایش بازی می‌کرد . نه شش پیراهن آنجا بود و غول سیاه هم شش شب باله‌نا بسر برده بود.

غول پرسید:

– پدرپیر ، چیت شده؟ مگه کشتیت غرق شده؟ می‌خندی و گریه می‌کنی....

اولاف، آب‌دهانش را غورت داد و خواست چشمهایش را با مچهای چروکیده‌اش مالش دهد، ولی مشاهده کرد که عینک به چشمهای اوست. عینک را برداشت، چشمهایش را پاک کرد و از جایش بلند شد. آهی کشید. شرم، وحشت، هیجان و ملال پایان ناپذیر رؤیاهایش او را رها کردند، خود را به عقب کشاند و به صورت فرو افتاده‌ای در صندلیش باقی ماند.

غول ، باو فرمان داد :

– یکیشو امتحان کن .

اولاف به طرز ناشیانه‌ای دکمه‌های پیراهنش را باز کرد ، بندهای شلوارش را بروی بازوهایش لغزاند و یکی از پیراهنهای نایلونی را که غول شروع به باز کردن دکمه‌هایش کرده بود، بتن کرد.

غول، به او گفت :

– پدرپیر کامل و بی‌نقصه .

ریچارد رایت

اولاف، همچنان نشسته بود؛ لبهایش میلرزید، چهره‌اش در میان نایلون شفاف و درخشان محاط شده بود. آنوقت، با خود اندیشید، از هر چه بگذریم اوقصد کشتن مرانداشت.

اولاف، با صدای آهسته‌ای از او پرسید:

– می‌خواهین‌له فاپیشتون بیاد، اینطور نیس؟ ولی نمی‌دونم کجاس، پس از عزیمت شما او هیچوقت سراغی از من نگرفته. غول، اظهارداشت:

– ولی من می‌دونم کجاس. ما برای هم نامه می‌نوشتیم. همینکه به اینجا رسیدم به‌راست به‌سراغش رفتم. پدرپیر، داره دیرمیشه من باید برم!

غول چمدان رادو باره بست و مدت یک لحظه به اولاف نگریست، چشمهای کوچک و قرمزش را که پلکهای آن به آرامی پائین و بالا می‌رفت بروی او فرود آورد. سپس، اولاف متوجه شد که در نگاه او چیز رحیمانه و ملاحظت آمیزی وجود دارد و تا این لحظه او متوجه این نکته نشده بود.

به او گفت:

– و من تصور می‌کردم که شما قصد کشتن مراداشتین، به نحو وحشتناکی مرا ترسونده بودین....

غول مبهوت و هاج و واج او را می‌نگریست و سر آخر گفت:

– من ترا بکشم؟ کی؟

– شبی که شما انگشتان تو رو بدور گردنم، حلقه کرده بودین.

غول در اول فریادی کشید و سپس قاه قاه شروع به خندیدن کرد:

- چی؟ پدرپیر، تویه مرد کوچولوی مضحك و ساده لوحی هستی! من هیچوقت نمی خواستم آزاری به تو برسو نم. من خیلی دوستت دارم، تو مرد خوش قلبی هستی، تو آدم مهربانی هستی، تو بهم خدمت و محبت کردی!

اولاف درحالی که پیراهن‌ها را در میان بازوانش می فشرد لبخندی به لب آورد وزیر لب زمزمه کرد:
- توهم موجود خوش قلبی هستی.
سپس با صدائی بلندتر:
- شما مردی بزرگ و سیاه پوستی خوش قلب اید.
غول گفت:

- پدرپیر، تویه کم دیوونه‌ای.
چمدانش را از روی نیمکت بالش دار برداشت، بروی پاشنه‌هایش چرخید فقط بایک قدم بلند بدر رسید.
اولاف، فریاد کشید:
- متشکرم.

غول ایستاد، سر سیاه عظیمش را برگرداند و لبخندی سریع و خوشحالانه‌ای تحویل اولاف داد و گفت:
- پدرپیر، نکنه که ناگهان نفله بشی.
و ناپدید شد.



● **ریچارد درایت - در همیسی سی پی متولد شد بسال**
۱۹۰۸. پنج سالش که بود با پدر و مادرش به ممفیس رفت
و شش ماه بعد بعلت فقر رهایشان کرد. وقتی برگشت
مادرش بعلت کار زیاد مریض شد و ناچار ریچارد را
بدارالایتام فرستاد. چند بار از دارالایتام فرار کرد ولی
هر بار دستگیر و تحت فشار زیادتری قرار گرفت.
دوازده سالش که شد به پادوئی رفت و حمالی، ولی در
ضمن مشغول تحصیل گردید.
شروع کارش در نریسندگی دو سال بعد انجام گرفت،
یعنی وقتی که مجموعه داستانهای او منتشر شد ۱۹۳۸،
در ۱۹۴۶ رفت به پاریس چرا که آمریکا ایمان ارزش و
مقامی را که شایسته اش بود به او ندادند. و ریچارد
تا ۳۰ نوامبر ۱۹۶۰ یعنی تا پایان زندگیش در پاریس بود.
بچه‌های عم و توم - شکم ماهی - در کرانه رود
از آثار اویند. آخرین اثر او مجموعه «۸ مرد» است.
رایت در این نوول های هشتگانه خود کوشیده است
که با مطالعات و تتبعات بسیار محکم و منطقی تقدیر
تاریخی برادران سیاه پوستش را باز گو کند رایت در
این نوول های هشتگانه، غمها و شکنجه های عظیم سیاهان
را به طرز بی بسیار غم انگیز و در عین حال عریان نشان میدهد.